

رساله دلگشا

اثر شیخ دو عالم:

عبید زاکانی

تایپ و ویرایش و صفحه آرایی:

Koloftolmamalek



Koloftolmamalek@Kalkade.com

Batistuta



Batistuta@Kalkade.com

Meshrak



Meshrak@Kalkade.com

تهیه شده در سایت

کالکده

فهرست

عبیدزاکانی ۱

منظومات

تربیع بند ۴

تضمینات و قطعات ۱۰

رباعیات ۳۴

مثنویات ۵۵

منظومه موش و گربه ۵۸

منشورات

حکایت‌های فارسی ۲۶

۱۸۸ حکایت‌های عربی

۲۲۳ ریش نامه

۲۴۴ رساله صد پند

۲۵۴ تعریفات

۲۵۴ فصل اول - در دینا و مافیها

۲۵۲ فصل دوم - در ترکان و اصحاب ایشان

۲۵۹ فصل سوم - در قاضی و متعلقات آن

۲۶۱ فصل چهارم - در مشایخ و مایتعلق آن

۲۶۲ فصل پنجم - در خواجهگان و عادات ایشان

۲۶۳ فصل ششم - در ارباب پیشه و اصحاب آنان

۲۶۵ فصل هفتم - در شراب و متعلقات آن

۲۶۲ فصل هشتم - در رنگ و لواحق آن

۲۶۸ فصل نهم - در کدخدائی و ملهقات آن

۲۷۱ فصل دهم - در حقیقت مردان و زنان

۲۷۳ تعریفات ملا دو پیازه

۲۸۳ ملهقات

۲۸۲ نامه‌های قلندران

۲۹۰	انفلاق الشراف
۲۹۰	باب اول - در حکمت
۲۹۵	باب دوم - در شجاعت
۲۹۹	باب سوم - در عفت
۳۰۵	باب چهارم - در عدالت
۳۰۹	باب پنجم - سخاوت
۳۱۶	باب ششم - در علم و وفا
۳۲۲	باب هفتم - در بیا و صدق و رحمت و شفقت

عبید زاکانی

عبیدالله ملقب به نظام‌الدین از صاحبان صدور فاندان بنی‌زاکان قزوین است و اشعار خوب دارد و رسائل بی‌نظیر. مرهوم اقبال در مقدمه دیوان عبید می‌نویسد: از شرح حال و وقایع زندگانی عبید زاکانی بدبختانه اطلاع مفصل و مشبعی در دست نیست. اطلاعات ما در این باب منحصراً است به معلوماتی که حمدالله مستوفی معاصر عبید و پس از او دولت‌شاه سمرقندی در تذکره خود تألیف شده در قرن ۸۹۲ هـ.ق. در ضمن شرحی مفصّل به افسانه در باب او بدست داده و مولف ریاض‌العلماء هر چند در باب بعضی از تألیفات او ذکر کرده است. معلومات دیگری نیز از اشعار و مؤلفات عبید بدست می‌آید. از مفسّری که مؤلف تاریخ‌گزیده راجع به عبید نوشته مطالب زیر استنباط می‌شود:

۱- اینکه او از جمله صدور وزراء بوده ولی در هیچ منبعی به آن اشاره نشده است.

۲- نام شمس شاعر نظام‌الدین بوده. در صورتی که در ابتدای غالب نسخ کلیات و در مقدمه‌هایی که بر آن نوشته‌اند وی را نعم‌الدین عبید زاکانی یاد کرده‌اند.

۳- نام شمس شاعر عبیدالله و عبید تخلص شعری او است. خود او نیز در تخلص یکی از غزل‌های خود میگوید:

گر کنی با دگران جور و بی‌فا
با عبیدالله زاکانی مکن

۴- عبید در هنگام تألیف تاریخ‌گزیده که قریب پهل سال پیش از مرگ اوست به اشعار خوب و رسائل بی‌نظیر خود شهرت داشته است. در تذکره دولت‌شاه سمرقندی چند حکایت راجع به عبید و مشاعرات او با بهان‌فاتون شاعره و سلمان ساوچی و ذکر تألیفی از او بنام شاه شیخ ابواسحاق در علم معانی و بیان و غیره هست. وفات عبید زاکانی را تقی‌الدین کاشی در تذکره خود سال ۷۷۲ دانسته و صادق اصفهانی در کتاب شاهد صادق آن را ذیل وقایع سال ۷۷۱ آورده است. امر مسلم این که عبید تا اواخر سال ۷۶۸ هـ.ق. هنوز حیات داشته است... و بمو قطع و یقین وفات او بین سنوات ۷۶۸ و ۷۶۹ و ۷۷۲ رخ داده است.

عبید در تألیفات خود از چندین تن از پادشاهان و معاصرین خود را مانند فواجه علاء‌الدین محمد، شاه شیخ ابوالحسن اینجو، رکن‌الدین عبدالملک وزیر سلطان اویس و شاه شجاع مظفری را یاد کرده است. وی از نوابغ بزرگان

ایران و وجودی تا یک اندازه شبیه به نویسنده بزرگ فرانسوی «ولتر» است و از تألیفاتی که از او باقیست معلوم است که بیشتر منظور او انتقاد اوضاع زمان بزبان هزل و طیبت بوده است. مجموع اشعار چندی که از او باقی است و در کلیات بطبع رسیده است از ۳۰۰۰ بیت تجاوز نمی‌کنند.

به قلم مرعوم علی اکبر دهنرا

ترجیح بند

وقت آن شد که عزم کار کنیم
رسم الماد آشکار کنیم
فانه در کوچه مغان گیریم
روی در قبله تنار کنیم
روزگار ار به کام ما نبود
کیدر در کون روزگار کنیم
بهر کون تا به چند غصه فوریم
بهر کس چند انتظار کنیم
کس و کون چون به دست می ناید
بلق بر هر دو افتیار کنیم
بنشین ای عزیز تا بتوان
به از این در جهان چه کار کنیم

بلق میزن که بلق فوش باشد
بلق زیر دلق فوش باشد

روز و شب گرد شهر می‌پوئیم
فانۀ می‌فروش می‌پوئیم
مست شنگولیان بی‌باکیم
فخنۀ شاهدان مه‌روئیم
بستگان کمند زلفینیم
فستگان کمند ابروئیم
ایمن از دهر نابوانم‌دریم
فارغ از روزگار بد فوئیم
بنشینیم و کیر را بکشیم
بلق فوش می‌زنیم و می‌گوئیم

بلق میزن که بلق فوش باشد
بلق زیر دلق فوش باشد

دوستان کار کیر بازی نیست
هیچ کاری بدین درازی نیست
کیر من چون علم بر افرازد
کم ز سنباق شاه غازی نیست

پیشه فر گادنست و جلق زدن
و آنگرها به جز مجازی نیست
هیچ نوعی برای وضع جماع
بهتر از رسم بزله بازی نیست
کیر را پیش کون به سبده در آر
زانکه مهرباب کس نمازی نیست

جان بده کنده‌ای به دست آور
ورت امروز کار سازی نیست

جلق میزن که جلق فوش باشد
جلق زیر دلق فوش باشد

کار بی سیم بر نمی‌آید
در ره عشق سیم می‌باید
امرد بی درم نمی‌فسبد
قمبه رایگان نمی‌آید
فوش بفور مال ورنه از ناگاه
در جَهْد روزگار برباید
پیش اهل دلی دمی به صفا
بنشین تا دلت بیاساید

بعد از این ناز کون و کس کم کش
بر تو زین کار هیچ نگشاید
رغم آن غلبتان که کون طلبد
کوری مردکی که کس گاید

بلق میزن که بلق فوش باشد
بلق زیر دلق فوش باشد

ما همه بمریان قلماقیم
رند الفاظ و پست و شغراقیم
روز و شب هم وثاق معشوقیم
سال و مه همنشین عشاقیم
مردۀ دلبر شکر دهنیم
تشنۀ شاهر سمن ساقیم
بعد از این ترک کون و کس کردیم
هر دو را گریه سفت مشتاقیم
ای برادر اگر تو را عقلیست
پند ما گوش کن که جلاقیم

جلق میزن که جلق فوش باشد
جلق زیر دلج فوش باشد

ای دل از غصه جهان تا پند
پیش از این رنج ما و خود میسند
دست از کار روزگار بردار
فویشتن را فلاص ده ز کمنر
کون و کس پیست جز دو ویرانه
این یکی برگه آن یکی برگند
بگذر از هر دو چون جوانمردان
تا شوی ایمن از زن و فرزند
آن زمانت که کیر برفیزد
باشنو از من به ریش فویش مفنر
بنشین ، در ببند و کف تر کن
هر زمان پو صوفیان لوند

جلق میزن که جلق فوش باشد
جلق زیر دلج فوش باشد

بر ما جز می و مغانه مجوی
پیش ما جز حدیث عشق مگوی

جز به پهلوی بکروان منشین
جز به دکان می‌فروش می‌پوی
از برفای سپهر دم در کش
وز وفای زمانه دست بشوی
فوش بفور، فوش بفنر، فوش می‌باش
تیز در ریش مردک بد فوی
ای نسیم صبا ز روی گرم
لطف کن ساعتی بهانه مجوی
وز زبان عبید زاکانی
برو این حال را به یار بگوی

بلق میزن که بلق فوش باشد
بلق زیر دلخ فوش باشد

تضمینات و قطعات

ای کیر ز شوق این کس و کون
ما را همه شب نمیرد فواب
آنون که بیافتیم برفیز
«ای ففته روزگار، ریاب»

کیست که گوید به کس اینکه منو کیر من
دوش ز سودای تو هیچ نکردیم فواب
در طلب وصل تو جلق زنان تا سمر

«دیده به بی‌حاصلی نقش تو میزد به آب»

* * *

جانا ترا هنوز بدین حسن و این جمال
نه وقت هج رسیده و نه روزه درخورست
گر در پی ثوابی و در بند آفرت
بشنو حدیث بنده که این رای بهتر است
بر کیر من سوار شو از روی اعتقاد
«کاین با هزار هج پیاده برابریست»

* * *

اردات از کس و کون کم نکرد کیر من ارچه
«کهن شود همه کس را به روزگار ارادت»
رسید زنده به کون و بمرد پیش کس امشب
«زهی هیات نکونام و مردن به شهادت»

* * *

چون کیر دید وقت سمر کس به فنده گفت
صبی مبارکست نظر بر جمال دوست
در بر کشید سفنش و گفتا غنیمتست
بر خوردن از درخت امید وصال دوست

* * *

پیام آمد ز کس به کیرم که فیز
«بیا بندگی کن که فرزندگیست»
به خدمت کمر بند و بر پای باش
بدین در ترا گر سر بندگیست
سر افکنده عیب مشمر که کیر
«سر افرازش در سر افکندهگیست»
از آن مو نکنم که کس زیر موی
«چو در تیره شب چشمه زنگیست»

* * *

کیر میگفت با کسش کای یار عزیز
«دیده را با تو آشناییه‌است»
کس بدو گفت کای چو دیده عزیز
«از تو در دیده روشنائیه‌است»
بند شلوار کس گشادم گفت
«روز روز گره گشائیه‌است»

* * *

کیرم چو در رسید به کون جوال دوست
در هم درید و بیش نماند احتمال دوست
گوزی بکند گفتمش این پیست گفت باز
«در فانه جای رفت بود یا مجال دوست»

* * *

مرا قرض هست و دگر هیچ نیست
فراوان مرا فرج و زر هیچ نیست
بهان گو همه عیش و عشرت بگیر
مرا زین حکایت فبر هیچ نیست
هنر خود ندارم وگر نیز هست
چو طالع نباشد هنر هیچ نیست
عنان ارادت چو از دست رفت
غم و فکر و بوک و مگر هیچ نیست
به درگاه حق التما کن «عبید»
که این رفتن در به در هیچ نیست

چو نو عروس باغ بپوشید سرخ و زرد
گشت از نوب باد فزان آب برکه سرد
پند عبید بشنو و بنشین و گوش دار

بنگ و شراب و گادن کونی و زخم نرد

کیر میگفت به کس کای بت بگزیده من
«دوش بی روی تو آتش به سرم بر میشد»
کس بدو گفت به جان تو با کون امشب
«همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد»
با فیال تو به هر سو که نظر می‌کردم
«پیش چشمم در و دیوار مصور میشد»
ز آرزوی قد و بالای تو تا روز سپید
«آبم از دیده همی رفت و زمین تر میشد»

کس گفت کیر امشب بر سوی من فرمان
بگذشت و بازم آتش در فرمان سکون زد
چندان در آرزویش بگریستم که نگاه

«دریای آتشینم از دیده موج فون زد»
چون دید اشک سرفم رحمت نمود و برگشت
«بازم به یک شیفون در ملک اندرون زد»

این کون و کفل که تو داری و این میان
«هرجا که بگذرد همه چشمی برو بود»
با من نکوئی بکن ای جان فوبروی
باید که فوب سیرت و پاکیزه فو بود
گیرم به دست گیر و فرو بر به کون فویش
«کز دست نیکوان همه چیز می نکو بود»

توهمتی در شهر بر من بسته اند
کاین نشاید فی المثل گر فر کند
کز می و معشوق باز آمد «عبید»

او ازین‌ها ظاهراً کمتر کند
او کجا و توبه و زهد از کجا
«تیز در ریشش که این باور کند»

زنان چون کیر من از دور بینند
«مفرح نامه دلهاش فوانند»
چو بگردان را در کس می‌گشاید
«کلید و بند مشکلهاش فوانند»

در کسش کیر همی‌کردم و کونش میگفت
«کیست آن سرو که بر راهگذر میگردد»
کیر صاحب‌نظری گفت به فونابه چشم
«نور چشمیست که بر اهل نظر میگردد»

* * *

گیر بیچاره طاب مژواه
دوش بر درگه کس تو بمرد
جان برای کس تو میپرورد
به کست چون رسید جان بسپرد

* * *

این کهن گیر مرا تازه کسی می‌باید
کز کس کهنه پوسیده نمی‌آساید
از فدا دفترکی بگر تمنا دارم
«بود آیا که فرامان ز درم باز آید»
تا که برفینزد و مردانه میان در بند
«گره از کار فرو بسته ما بگشاید»

* * *

فدمت کون کند چو کیر زهی
«هر که سیمای راستان دارد»
سر فراز است آنکه بر در کون
«سر فدمت بر آستان دارد»

* * *

کون به کس گفت که جانانه ما یعنی کیر
کی کند صلح و به منزلگه عشاق آید
کس بدو گفت به شکرانه کنم جان قربان
«اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید»
و در آغوش من آید قد و بالای فوشش
«جان رفته است که با قالب مشتاق آید»

* * *

شراب‌فوارم و نرد و رند و شاهد باز
«مرا ز دست هنرهای فویشتن فریاد»
ز ننگ توبه و تسبیح و زهد در رنجم
«که هر یکی به دگرگونه دارم ناشاد»

عجب بمانده‌ام از بفت نامساعد فویش
«که هیچ بهره ندارم ز شاه و میر و وزیر»
به فسق و رندی و قلاشی از که ام کمتر
«هنر مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر»

ز کس چو کیر برون جست کون به کس میگفت
«کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار»
چه ناز میکند این سرو فوش اندام

«پرا همی نکند بر دو چشم ما رفتار»

دوش آن هریف نازک و آن یار غمگسار
با من شراب خورد و گرفتمش در کنار
این کیر سفت خورد و ننالید و دم نزد
«سفتا که آدمیست بر اهداٹ روزگار»

چه تفاوت کند ار زانکه بیائی با ما
«بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار»
دست در دامن میزن که ازین پس شب و روز
«فوش بود دامن صبرا و تماشای بهار»

بوانا برو بلق زن گوش دار
سفن‌های پیران مشکین نفس
کس و کون مگاگان و این هر دو زمان
بگنند ز پیش و ببوید ز پس

ترک مستم دوش غافل ففته بود
نیمه شب بر سر شیفون کردم
فانه فالی بود و فرصت یافتم
بفت یاری کرد و در کون کردم

وای بر من که شب و روز شده‌ام
دائما همنشین و همدم قرص

مدتی گرد هر کسی گشتم
بوک آرم به دست مرهم قرض
آفرالامر هیپکس نگشاد
پای بانم ز بند مکم قرض
کون درستی نیافتم بجائی
که مرا وا رهند از غم قرض

مردم به عیش فوشدل و من مبتلای قرض
هرکس به کار و باری و من در بلای قرض
قرض فدا و قرض فلایق به گردنم
آیا ادای قرض کنم یا ادای قرض
فریم فزون ز عادت و قرضم برون ز حد
فکر از برای فرج کنم یا برای قرض
از هیچ فط ننالیم غیر از سهل دین
وز هیپکس نترسم غیر از گواهی قرض
در شهر قرض دارم و اندر سرای قرض
از صبح تا به شام در اندیشه مانده‌ام

تا خود کجا بیابم و ناگه رهای قرض
مردم ز دست قرض گریزانند و من همی
فواهم پس از نماز و دعا از فدای قرض
عرضم چو آبروی گدایان به بار رخت
از بس که فواستم ز در هر گدای قرض
گر فواجه تربیت نکند پیش پادشاه
مسکین "عبید" چون کند آفر ادای قرض
فواجه علاء دینی و دین آنکه جز کفش
هرگز کسی نداد به گیتی سزای قرض
گفتی که بنگ و شرابست پیش من
ای فواجه نیست این سفن الا فیال بنگ
بنگ فخرده میست که گوید من و شراب
کیر کردوی باده در کون جوال بنگ

پس از روزه می فور چو دیدی هلال
که فوش گفت آن مرد فرفنده فال
«یکی شرب آب از پس بد سگال

بود بهتر از عمر هفتاد سال»

ترکی که از فروغ چشم روشنش
درمانده‌ام ز مستی او چاره چون کنم
چون ساغری دو مورد فروشی برآورد
درهم درد ز فشم گریبان و دامنم
که بر کشد چماق که من گیو و رستم
که برجهد ز جای که گودرز و قارنم
بر من به مشت حمله کند با وجود آنگ
صدکنک را به مشت سر و روی بشکنم
بگریزمش ز پیش و به کنپی پنهان شوم
گر تیغ برکشد که مهبان همی زخم
وانگه که ففت و عقده شلوار سست کرد
اول کسی که لاف محبت زند منم

کیرم ۴ پو در شد از در ، کسش به ناز گفت
«از در در آمدی و من در بدر شد»
زانجا بدر کشیدم و در کون سپو فتم
او را به سوی کوه و کمر راهبر شد
کس گفت کیر را که کجا رفتی از بر
«گفتا کزین جهان به جهان دگر شد»

کس داد پیام سوی کیرم
کایا تو کجا و ما کجائیم
کیرم به فواب گفت کای کس
تو زان که ای که ما ترائیم

کس داد سوی کیرم وقت سمر پیامی
«کای یار تاکی آفر از دوستان بریدن»
لطفی بکن زمانی تشریف ده که بی تو
فاطر نمی‌تواند زین بیش آرمیدن
این فوش فبر پو بشنید برفاست کیر و گفتا
«از دوست یک اشاره از ما به سر دویدن»

* * *

اندرین نزدیک هوریزاده‌ای
برده گوی از جمله مه پیکران
از قضا افتاد در دستم شبی
گادمش چون ماده فر را نر فران
بر سر راهی گذر میکرد دی
همپو سروی با گروه دختران
ناگهانی چون مرا از دور دید
روی پس کرد و گفت ای فواهران
گر جماع اینست کاین فر میکند

بر کس ما میریند این شوهران

ای کیر گاه دیوی و گاهی فرشته‌ای
آفر چه فوانمت از چه جوهر سرشته‌ای
بر روی روزگار کس و کیر هیچکس
ایمن رها نکرده و سالم نهشته‌ای
در هیچ ملقطه نیست که زکرت نمی‌رود
در هیچ بقعه نیست که تفسی نکشته‌ای

تنگ چشمی میکند با ما کست
آفرش منعی بکن پندی برده
از برای کون تو غش میکنم
باورت گر نیست سوگندی برده

* * *

میرفت کیر در ره کس دوش و هر زمان
میکرد کون به چشم تمسیر در او نگاه
از حد برفت و صبر نماندش به فایه گفت
این سرو نازنین که چه فوش میورد به راه
وین چشم آهوانه چه فوش میکند نگاه

* * *

دوش یارم گفت کیرت ففته است
«گفتم این فتنه است فوایش برده به»
پیش کونت مُرد وین به گو بمیر
«آنچنان بد زندگانی مرده به»
در مستی اگر یار لطیفت به کف اختر
بوسی بفر از وی دل و دینش به بها ده
در کون لطیفش فکن از مشر میندیش

فوش باش که «الله لطیفٌ به عبادہ»

پیش از در ملک هر سالی مرا
فردهای از هر کناری آمدی
در وثاقم نان فشک و تره‌ای
در میان بودی چو یاری آمدی
که گوی هم باده‌ای حاضر شدی
گر ندیمی یا نگاری آمدی
نیست در دستم کنون از فشک و تر
زآنچه وقتی در شماری آمدی
غیر من در فانه‌ام پیزی نماند
هم نماندی گر به کاری آمدی

کیر من میرفت در کون گفتمش
سرو سیمینا به صحرا میروی
فایه میزد بانگ کای یار عزیز
یار میدار اینکه بی ما میروی

گند کون بشنید کیرم دوش گفت
«بوی بوی مولیان آید همی»
بادی از کون چست سر برداشت گفت
«یار یار مهربان آید همی»

نگارا چون ز روی لطف ما را
به وصل فویشتن کردی گرامی
تمام این کیر در کون گیر زیرا

و ما الا کرام الا بالتمام

چو ترکم گشت دوش از جام می مست
ز پا افتاد و بیرون رفت از دست
بففت و کوه سیمینش بر هوا کرد
ز شوقش کیر مسکین جان فدا کرد
میان در بسته و بازو گشاده
کلاه کیقبادی کج نهاده

در آن کوه و کمر گستاخ می رفت
روان چون مار در سوراخ می رفت
به سفتی کوه چون فرهاد میسفت
در آن سفتی به آب دیده میگفت
«در این دهلیزه تنگ آفریده

و بودی دارم از سنگ آفریده»

* * *

کون پو کیر بنده را پهلوی زانو دید گفت
«ما چنین مفرودم و تو پیوسته هم زانوی دوست»
ز کون برون کشم این کیر و در کس اندازم
«که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز»

* * *

زنهار به غرقابۀ کون در نروی
«باز آمدنت که نیست پو رفتی ، رفتی»

رباعیات

ای کیر زمان ترک تازیست مفسب
وقت عمل است و سر فزازيست مفسب
اینست آن کس که از غمش میمردی
«بان یافته‌ای نه کار بازیست مفسب»

* * *

گفتم که رفت آینه لطف فداست
گفتا سفت هست پو بالایم راست
گفتم که یکی موی بر این کونت نیست

«گفتا آری ، از نظر پاکِ شماست»

بی روی تو حاصلِ نظرها هیپست
با لعلِ تو قیمتِ شکرها هیپست
نیکی کن و ما را به جماعی بنواز
نیکست که نیکست ، دگرها هیپست

آمد ، رمضان و موسمِ باره برفت
دور می سرخ و زرخ ساره برفت
هر باره که داشتیم نا فورده بماند
هر ساره که داشتیم ناگاده برفت

پیدا میکن دفترکی فوش حرکات
بر کون و کسش بر نه و میزن ضربات
کین بالش سیمست پر از زر و طلا
وین حلقه لعلست پر از آب حیات

* * *

کیرم ز برای کس چو ناگه برفاست
کون دید و درو بست که زیبا اینجاست
با کس گفتم کیر چه میگوید گفت
که میفورد و فداش می آرد راست

* * *

این کیر من ارچه کور کپل سر کیریست
میتروسم ازو که بس دلور کیریست

ناگه بینی که سرنگون یکبارش
در پناه کس افکنم که کافر کیرست

در فانه ما ز نیک و بد چیزی نیست
جز بنگی و پاره ای نم چیزی نیست
از هر چه پزند نیست غیر از سودا
وز هر چه خوردند جز لگد چیزی نیست

کس گفت به کیر ار چه دلت با ما نیست
از شوق تو یکدم به خود پروا نیست
«زفمی زده‌ای کن اندرون دل من
فون می‌رود و جراثش پیدا نیست»

* * *

زین صومعه‌ای که جای تزویر و ریاست
بیزار شدم راه خرابات کجاست
از صحبت بنگ و بنگیم دل بگرفت
هم می که حریف و همدم کونه ماست

* * *

ای آنکه رفت ز ماه و فور گو ببرد
ناموس گل و لاله فودرو ببرد
دارم درمی چند بره کون و بپر
گر تو ندهی هر که دهد او ببرد

* * *

از زحمت تنگدستی و شدت برَد
در فانه ما نه فواب یابی و نه فورَد
«در تابه و صمن و کاسه و کوزه ما
نه پرب و نه شیرین و نه گرمست و نه سرد»

* * *

در هرمنزم افتاده پنان با غم و درد
از صحبت دوستان و مفرومان خرد
هندوم به نرخ ترک میباید گار
تنبول به جای باده میباید فورَد

* * *

کون گفت که کیر جز مجازی نبود
فعل و سفنش پو کس نمازی نبود
کس گفت برو حدیث بیهوده مگو

بیهوده سفن برین درازی نبود

این کیر که با مناره پهلو بزند
وز بهر زنی گردن صد شو بزند
هر جا که بید کسی چو ترکان به ادب
برفیزد و پیش آید و زانو بزند

دی فواجه حسن گفت به من ای سره مرد
در پیریم از فارش کون با غم و درد
گفتم که تو زن جلب نمیدانستی
کاندیشه کون به کودکی باید کرد

کیرم که خردان را به فغان می آرد
هر نیمه شبی مرا به جان می آرد
هر جا که حدیثی زد رازی گویند
او سر ز فضولی به میان می آرد

کس گفت که کیر را فوش انگرفته اند
وان فایه به زیر او فوش آویخته اند
گوئی که مگر ز فرق سر تا پایش
«در غالب آرزوی ما ریفته اند»

امروز که اطراف چمن میفند
گل جلوه کنان به صد دهن میفند

در سایه گل هر آنکه می مینفورد
گه مینفورد و به کون زن میفند

هر چند که کون لطف و صفائی دارد
گنبدیده هوا و تنگ بجائی دارد
کس کن که در آن آب و علف بسیار است
و آن عرصه فرافنائی دارد

هر گه کیدم به کون و کس پیوند
تا کون بیند صحبت کس نپسند
کس لاف زند که به ز کونم لیکن
بر کون جوال فویشن میفند

* * *

آن کیر که گفتمی به سمر میفیزد
وز کیر فر عنک بتتر میفیزد
وقتی به هزار هیله میففت دمی
امروز به هزار هیله بر میفیزد

* * *

طبعم به نماز و روزه چون مایل شد
گفتم که نبات کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو به تیزی بشکست
و آن روزه به نیم جرعه می باطل شد

* * *

تا بتوانی می مصفا میفور
با دوست بر غم دل اعدا میفور
مندیش که فردا، رمضانست امروز
می میفور و فردا غم فردا میفور

این کیر که از مناره شد بالاتر
وز کیر فطیب شهر شد فرگاتر
هر چند که من سست تر او مملکت تر
هر چند که من پیرتر او برناتر

ای یار نلغمت که صعبا میفور
با دلبز گل چهرة، رعنا میفور
پندم نشیدی اینک آمد، رمضان

جان میره و تر میکن و علوا میفور

از چشمه فضر جام سنگی فوشر
وز وعظ فطیب قول پنگی فوشر
تیزی که ز رنگان به مستی بجهد
از سیلت شیفلان بنگی فوشر

دیدم زنگی سافته از چرم ذکر
بر بسته که گادنی کند چون فر نر
گفتم که به کس مفند ، کیرم بنگر
بر رسته دگر باشد و بر بسته دگر

بر کس ستم زمانه میبین و میپرس
وان وسعت بیکرانه میبین و میپرس
دوشش گفتم ز کیر چون رستی گفت
فون بر در آستانه میبین و میپرس

* * *

این کیر که سر بر فلک افراشتمش
بی گادن کون دمی نبگذاشتمش
امشب که به مومان کس آمد کون گفت
نیکو دارش که من نکو داشتمش

* * *

پیراهن گل دریده شد بر تن گل
تنبان تو ته نما هو پیراهن گل

ای فرمان کون تو به از فرمان گل
بائی که بود کون تو کون زن گل

دی کرد کسش تواضعی با کیرم
از بی ادبی نفاست بر پا کیرم
گشتم ز کسش فیل به نوعی که مپرس
برفوردار از عمر مبادا کیرم

فیزم سوی بازار گذاری بکنم
باشد که دگر تازه شکاری بکنم
یا قهبه‌ای آورم به کف یا کنکی
«شاید که ازین دو کار کاری بکنم»

برفیزم و چارهٔ فماری بکنم
پس بر در قبه‌ای گذاری بکنم
یا کیر به کون بردرمش یا در کس
«باشد که ازین دو کار کاری بکنم»

دلفسته همیشه از زن و فرزندم
یا رب که در این بند بلا نپندم
گر روزی ازین بند فلاصی یابم
ای بس که به ریش کدخدایان فندم

آنم که به جز لهو و طرب نیست فغم
جز وصف شکر لبان نباشد سغم
کون تو ز ناگهان مرا روزی شد
انصاف زهی فراخ روزی که منم

ز نیست که تا به کون نیازی بکنیم
یا باده که عیش دلنوازی بکنیم
پون مایه فسق نیست پیزی ماضر
برفیز که ناپار نمازی بکنیم

ای کون تا کی ز دست کیر آشفتن
پس رفتن و باز در کنارش ففتن
گفتی که زبونش بکنم آری بکنی

«تر دامنی تو را چه شاید گفتن»

* * *

گر پایه رفعت رسد بر گردون
ور زانکه شوی چو بعمّ و چون اخلاطون
من کیر در اندرون کون تو کنم
تا فود فلک از پرده چه آرد بیرون

* * *

بر هیپکسم نه مهر ماندست و نه کین
یکباره بشسته دست از دینی و دین
در گوشه نشسته‌ام به فسقی مشغول
هرگز که شنیده فاسقی گوشه نشین

* * *

کیرم که درو حرارتی دارد رو
وز گرمی طبع سر نهد بر زانو
در هجره کس میبرمش کانا هست
سردابه و بادفانه‌ای در پولو

از کون به جز از گند چه میبوئی تو
وندر پی کس هرزه چه میگوئی تو
هردم گوئی که کس ز کون فووتر است
ای مردک ریش کون چه میگوئی تو

آن فال که هست رازدار کس تو
در دست ویست کار و بار کس تو

ما از تو پنین دور و پنین زنگلی
ففته شب و روز در کنار کس تو

گر فیزم و بر در نهمت گوئی چه
ور سر به کون بر نهمت گوئی چه
ور مادر تو ز دور فریاد کشد
سر در کس مادر نهمت گوئی چه

کیرم که در این تنور شد تاب زده
سر فوش شده است و باده ناب زده
در هجره کس میبرمش کان فلوت
بائست فراخ و فنک و آب زده

کس گفت به کیر دیر و زودم تو بهی
وز جان و دل و بود و نبودم تو بهی
از نیمه شمع و کون کاشی و ادیم
دیدم همه را و آزمودم تو بهی

پرسید غریب شاه چون شیدائی
احوال مرم ز مرمی دانائی
گفتا که جماع میدهد در شیراز
هر روز به منزلی و هر شب بجائی

تا در فم این طاق دو رنگی باشی
آن به که حریف می و چنگی باشی
و در عمر عزیز خود مرصع فواهی
باید که همیشه مست و بنگی باشی

* * *

پندی ز عبید بشنو ای مرد فدای
هر کس که به دستت افتد از شاه و گدا
گر گنده کسیست تا توانش میزن
و در فوش پسریت تا توانش میگای

* * *

مثنویات

سمنبر نگار دل آرای من
بتِ نازک سیم سیمای من

فرامان و سرفروش به گاه سمر
پو فورشید تابان در آمد ز در

ز دیدار او دلم شار شد
روانم ز بند غم آزاد شد

بر آمد فوش و ساغری نوش کرد
به صد ناز دستم در آغوش کرد

لبم گرچه در بوسه پستی نمود
ولی در میان فرزه سستی نمود

پو بر راست کردن نشد چاره ساز
ز مسکین نوازی به صد لطف و ناز

بمالید بسیار و بر پای کرد
قدش چون علم عالم آرای کرد

پو دید آن چنان دلبری در کنار
ز راه دگر شد دلم خواستار

بر آورد افغان که این رای پیست
دلت را درین ره تمنای کیست

همی گفت فود فون فود ریفتم
به دست فود این فتنه انگیفتم

بپیید و ناچار بر روی ففت
پو در کونش کردم برآشفت وگفت

«سر ناکسان را بر افراشتن
وز ایشان امید بهی داشتن

سر رشته فویش گم کردن است
به جیب اندرون مار پروردن است»

کس بگری به دست شفصی افتاد
در آن حالت که او را سفت میگرد

به کیش مکلم آن سوراخ میسفت
کس آن دفترک با کیر می گفت

«چه فوش باشد که بعد از انتظاری
به امیدی رسد امیدواری»

منظومهٔ موش و گربه

اگر داری تو عقل و دانش و هوش
بیا بشنو هریث گربه و موش
بفوانم از برایت داستانی
که در معنای آن هیران بهمانی

* * *

ای فردمند عاقل و دانا
قصهٔ موش و گربه برفوانا

قصهٔ موش و گربهٔ مظلوم
گوش کن همپو در غلطانا

از قضای فلک یکی گربه
بود چون اژدها به کرمانا

شکمش طبل و سینه‌اش چو سپر
شیر دم و پلنگ چنگانا

از غریوش به وقت غریدن
شیر درنده شر هراسانا

سر هر سفره چون نهادی پای
شیر از وی شدی گریزانا

روزی اندر شرابفانه شری
از برای شکار موشانا

در پس فم می نمود کمین
همپو دزدی که در بیابانا

ناگهان موشکی ز دیواری
بست بر فم می فروشانا

سر به فم نهاد و می نوشید
مست شد همپو شیر خرانا

گفت کو گربه تا سرش بکنم
پوستش پر کنم ز کاهانا

گربه در پیش من چو سگ باشد
که شود روبرو به میدانا

گربه این را شنید و دم نزدی
چنگ و دندان زدی به سوهانا

ناگهان بست و موش را بگرفت
چون پلنگی شکار کوهانا

موش گفتا که من غلام توام
عفو کن از من این گناهانا

گربه گفتا دروغ کمتر گو
نفورم من فریب و مکرانا

میشنیدم هر آنچه میگفتی
آروادین قصبه مسلمانا

گربه آن موش را بکشت و بفورد
سوی مسجد شری فرامانا

دست و رو را بشست و مسح کشید
ورد میفواند همپو ملانا

بارالها که توبه کردم من
ندرم موش را به دندان

بهر این فون نامق ای فلاق
من تصدق دهم دو من نانا

آنقدر لابه کرد و زاری کرد
تا به مری که گشت گریانا

موشکی بود در پس منبر
زود برد این قبر به موشانا

مژدگانی که گربه تائب شد
زاهد و عابد و مسلمانا

بود در مسجد آن ستوده فصال
در نماز و نیاز و افغانا

این قبر چون رسید بر موشان
همه گشتند شاد و فندانا

هفت موش گزیده برجستند
هر یکی کدفدا و دهقانا

برگرفتند بهر گربه ز مهر
هر یکی تفه‌های الوانا

آن یکی شیشه شراب به کف
وان دگر بره‌های بریانا

آن یکی طشتکی پر از کشمش
وان دگر یک طبق ز فرمانا

آن یکی ظرفی از پنیر به دست
وان دگر ماست با کره نانا

آن یکی فوانچهٔ پلو بر سر
افشیره آب لیمو عمانا

نزد گربه شدند آن موشان
با سلام و درود و احسانا

عرض کردند با هزار ادب
کای فدای رخت همه بانا

لایق خدمت تو پیشکشی
کرده‌ایم ما قبول فرمانا

گربه چون موشکان بیدید بفواند
رَزَقْلَمْ فِی السَّمَاءِ فَقَانَا

من گرسنه بسی به سر بردم
رزقم امروز شد فراوانا

روزه بودم به روزهای دگر
از برای رضای رحمانا

هرکه کار فدا کند به یقین
روزیش میشود فراوانا

بعد از آن گفت پیش فرمائید
قدمی چند ای رفیقانا

موشکان جمله پیش میرفتند
تشان همپو بید لرزانا

ناگهان گربه جست بر موشان
چون مبارز به روز میدانا

پنج موش گزیده را بگرفت
هر یکی کرفدا و ایلفانا

دو بدین پنگ و دو بدان پنگال
یک به دندان چو شیر غرانا

آن دو موش دگر که جان بردند
زود بردند آن فبر به موشانا

که چه بنشسته‌اید ای موشان
فاکتان بر سر ای جوانانا

پنج موش رئیس را بدرید
گربه با پنگها و دندانان

موشکان را از این مصیبت و غم
شد لباس همه سیاهانا

فاک بر سر کنان همی گفتند
ای دریغا رئیس موشانا

بعد از آن متفق شدند که ما
می‌رویم پای تفت سلطانا

تا بشه عرض مال فویش کنیم
از ستم‌های فیل گربانا

شاه موشان نشسته بود به تفت
دید از دور فیل موشانا

همه یکباره کردندش تعظیم
کای تو شاهنشهی به دورانا

گربه کرده است ظلمها به ما
ای شهنشه اولم به قربانا

سالی یکرانه میگرفت از ما
مال حرصش شده فراوانا

این زمان پنج پنج میگیرد
چون شده تائب و مسلمانا

درد دل به شاه فرود گفتند
شاه فرمود کای عزیزانا

من تلافی به گربه فواهم کرد
که شود داستان به دوران

بعد یک هفته لشگری آراست
سیصد و سی هزار موشان

همه با نیزه‌ها و تیر و کمان
همه با سیف‌های بران

فوج‌های پیاده از یک‌سو
تیغ‌ها در میانه جولان

چونکه جمع‌آوری لشکر شد
از فراسان و رشت و گیلان

یکه موشی وزیر لشکر بود
هوشمند و دلیر و فطّان

گفت باید یکی ز ما برود
نزد گربه به شهر کرمان

یا بیا پای تفت در خدمت
یا که آماده باش جنگانا

موشکی بود ایلپی ز قدیم
شدر روانه به شهر کرمانا

نرم نرمک به گربه عالی کرد
که منم ایلپی ز شاهانا

فبر آورده ام برای شما
عزم جنگ کرده شاه موشانا

یا برو پای تفت در خدمت
یا که آماده باش جنگانا

گربه گفتا که موش گه فورده
من نیایم برون ز کرمانا

لیکن اندر ففا تدارک کرد
لشگر معظمی ز گربانا

گربه‌های بُراق شیر شکار
از صفاهان و یزد و کرمانا

لشکر گربه چون مهیا شد
دار فرمان به سوی میدانا

لشکر موشها ز راه کویر
لشکر گربه از کُستانا

در بیابان فارس هر دو سپاه
رز ۴ دادند چون دلیرانا

بُنگ مغلوبه شد در آن وادی
هر طرف رستمانه بُنگانا

آنقدر موش و گربه کشته شدند
که نیاید حساب آسانا

همه‌ای سفت کرد گربه چو شیر
بعد از آن زد به قلب موشانا

موشکی اسب گربه را پی کرد
گربه شد سرنگون ز زینان

الله افتاد در موشان
که بگیرد پهلوانان

موشکان طبل شادمانه زدند
بهر فتح و ظفر فراوان

شاه موشان بشر به فیل سوار
لشکر از پیش و پس فروشان

گربه را هر دو دست بسته به هم
با کلاف و طناب و ریسمان

شاه گفتا به دار آویزند
این سگ روسیاه نادان

گربه چون دید شاه موشان را
غیرتش شد چو دیگ جوشان

همپو شیری نشست بر زانو
کند آن ریسمان به دندانان

موشکان را گرفت و زد به زمین
که شدند به خاک یکسانان

لشکر از یک طرف فراری شد
شاه از یک طرف گریزانان

از میان رفت فیل و فیل سوار
مفزن تاج و تفت و ایوانان

هست این قصه عجیب و غریب
یادگار عبید زاکانان

بان من پند گیر از این قصه
که شوی در زمانه شانان

غرض از موش و گربه برخواندن
مدعا فوم کن پسر بانان

مکایات فارسی

سلطان محمود در مجلس وعظ حاضر بود، طلمک از عقب او آنها رفت چون او برسید واعظ میگفت که هرکس پسرکی را گائیده باشد، روز قیامت پسرک را برگردن غلامباره ای نشانند تا او را از صراط بگذرانند. سلطان محمود میگریست طلمک گفت ای سلطان مگری و دل فروش دار که تو نیز آندروز پیاده نمائی.

* * *

همدانی در خانه خود میرفت، جوانی فروش صورت را دید که از خانه او بیرون
میاید برنمید و گفت: لعنت بر این زندگانی باد که تو داری. هر روز به خانه
مردم رفتن چه معنی دارد، تا بمانت بر آید تو نیز زنی بفواه چنانکه ما نیز
فواسته ایم تا ده کس دیگر به تو محتاج شوند.

* * *

شخصی در کاشان فرگوشی بفروخت تمغایی فواست که در کاغذ تمغا نویسد
دلالت از او پرسید که نام تو چیست؟ گفت: ابوبکر. نام پدرت گفت: عمر.
نام جدت گفت: عثمان. تمغایی گفت: چه نویسم؟ دلالت گفت: هیچ گهی
میفورد بنویس خداوند فر دیزه.

* * *

پیرزنی را پرسیدند که دیهی دوستر داری یا کیری؟ گفت: من با روستائیان
گفت و شنید نمیتوانم کرد.

* * *

شخصی با معبری گفت: در فواب دیدم که از پشک شتر بورانی میسازم تعبیر آن چه باشد؟ معبرگفت: دو تنگه برده تا تعبیر آن بگویم. گفت: اگر دو تنگه داشتمی خود به بادنجان دارمی تا از پشک شتر نبایستی سافت.

* * *

فصادی ابوبکر نام رگ فاتونی بگشاد، چون نیشتر بدو رسید بادی از وی جدا شد. فاتون از شرم خود را بیندافت و بیخود شد. بعد از زمانی گفت: استاد ابوبکر هالی چون میبینی. گفت: فاتون خون میورد، باد میورد، زبان از کار افتاده است، انشاءالله که خدا لطف کند

* * *

ششتری زنی بفواست شب اول که پیش او رفت زن موی زهار نکنده بود.
چون در او انداخت زنگ تیزی بکند، شوهر گفت: فاتون آنچه باید کند نمیکنی
و آنچه نباید کند میکنی.

مهدی فلیفه در لشکر جدا ماند شب به خانه اعرابی رسید طعام
ماضری و کوزه‌ای شراب پیش آورد. چون کاسه‌ای بفروردند، مهدی گفت:
من یکی از خواص مه‌دیم. کاسه دوم بفروردند گفت: من یکی از امرای مه‌دیم.
کاسه سیم بفروردند گفت: من مه‌دیم. اعرابی کوزه را برداشت و گفت: کاسه
اول فروردی دعوی خدمتکاری کردی، دوم دعوی امارت کردی، سیم دعوی
فلاحت کردی، اگر کاسه‌ای دیگر فوری هرآینه دعوی فدایی کنی. روز دیگر
چون لشکر بر او جمع شدند اعرابی از ترس بگریفت، مهدی فرمود که
ماضرش کردند. زری پندش برداد. اعرابی گفت: «اشهد انک الصادق ولو
دعیت الرابعه.» [شهادت میدهم که تو راست میگوئی، هر چند چهارمی را نیز
ادعا میکنی].

شخصی به مزاری رسید گوری سفت دراز دید. پرسید: این گور کیست؟ گفتند:
از آن علمدار رسول است. گفت: مگر با علمش در گور کرده‌اند.

شیعه‌ای در مسجد رفت. نام صبا به دید که بر دیوار نوشته. فواست که فیو بر
نام ابوبکر و عمر اندازد، بر نام علی افتاد. سفت برنبید و گفت: تو که
پهلوی اینان نشینی سزای تو این باشد.

طلک را به مهمی پیش فوارزمشاه فرستادند. مدتی آنجا بماند مگر فوارزمشاه
رعایتی پنانکه او میفواست نمیکرد. روزی پیش فوارزمشاه حکایت مرغان و
فاصیت هر یکی میگفت. طلک گفت: هیچ مرغی از لک لک زیرکتر نیست.
گفتند: از چه دانی؟ گفت: از بهر آنکه هرگز به فوارزم نمی‌آید.

* * *

شخصی دعوی فدایی میکرد. او را پیش فلیفه بردند. او را گفت: پارسال اینجایی دعوی پیغمبری میکرد، او را کشتند. گفت: نیک کرده‌اند که من او را نفرستاده بودم.

* * *

ابوبکر ربانی اکثر شبها به دزدی رفتی و چندانکه سعی کرد چیزی نیافت. دستار خود بدزدید و در بغل نهاد. چون در خانه رفت زنش گفت: چه آورده‌ای؟ گفت: این دستار آورده‌ام. گفت: این که از آن خود توست. گفت: فاموش تو ندانی. از بهر آن دزدیده‌ام تا آرمان دزدیم باطل نشود.

* * *

بھی گوسفند مردم ۴ میزدید و گوشتش صدقه میکرد. از او پرسیدند کہ این چه
معنی دارد؟ گفت: ثواب صدقه با بزه دزدی برابر گردد و در میان پیه و
دنبه‌اش توفیر باشد.

شخصی پسری خوب صورت داشت و جماع نمید. فقیهی با پدرش گفت: اگر
این پسر تو را بفروشد، شرعاً بیعتش باطل باشد کہ منتفع به نیست.

سید رضی‌الدین شبی پیش بزرگی ففته بود. هر بار با سید میگفت: پیزی
بگوی تا می‌بفسم. چون چند بار مکرر کرد سید را خواب غلبه نموده بود گفت:
تو که مفور، پیزی مگوی تا من بفسم.

طلک درازگوشی چند داشت. روزی سلطان محمود گفت: درازگوشان او را به‌الغ گیرند تا خود چه فواید گفتن. بگرفتند. او سفت برنپید پیش سلطان آمد تا شکایت کند. سلطان فرمود که او را راه ندهند. چون راه نیافت در زیر درپه‌ای رفت که سلطان نشسته بود و فریاد کرد. سلطان گفت: او را بگوئید که امروز بار نیست. بگفتند. گفت: قلیتانی را که بار نباشد فر مردم به کجا برد که بگیرد.

* * *

امیر طغایار از مولانا قطب‌الدین پرسید که اخفی که باشد؟ گفت: آنکه زن را از کون گاید. دست بر دهان نهاده گفت: «ایوای مین ایلی کز اخفی اولوبدرمین» یعنی من دوباره اخفی شده‌ام.

* * *

پسر فطیب دهی بامداد در پایگاه رفت پدر را دید که خر میگائید پنداشت همه روزه چنان میکند. روز جمعه پدرش بر منبر فطبه میفواند. پسر بر در مسجد رفت و گفت: بابا خر را میگائی یا به صبرا برم.

* * *

بھی در کودکی چند روز مزدور فیاطی بود. روزی استادش کاسه‌ای عسل به دکان برد. فواست که به کاری رود بھی را گفت: در این کاسه زهر است، زنهار تا نفوری که هلاک شوی. گفت: مرا با آن چه کار است. چون استاد بر رفت بھی وصله‌ای جامه به صراف برداد و پاره نان فزونی بستد و با آن عسل تمام بفورد. استاد باز آمد وصله میطلبید. بھی گفت: مرا مزن تا راست بگویم. حال آنکه من غافل شدم طرار وصله بر بود. من ترسیدم که تو بیائی و مرا بزنی. گفتم زهر بفورم تا تو باز آئی من مرده باشم. آن زهر که در کاسه بود تمام بفوردم و هنوز زنده‌ام، باقی تو دانی.

* * *

پدر بھی دو ماهی بزرگ بدو داد که بفروشد. او در کوبه‌ها میگردانید. بر در فانه‌ای رسید. زنی خوب صورت او را دید. گفت: یک ماهی به من بده تا تو را جماعی بدهم. بھی ماهی بداد و جماع بستند. فوشش آمد. ماهی دیگر بداد و جماعی دیگر بگرد. پس بر در فانه نشست و گفت: قدری آب میفواهم. آن زن کوزه بدو داد و بفورد و کوزه بر زمین زد و بشکست. ناگاه شوهرش را از دور بیدر در گریه افتاد. مرد پرسید که چرا گریه میکنی؟ گفت: تشنه بودم، از این فانه آب فواستم، کوزه از دستم بیفتاد و بشکست. دو ماهی داشتم فاتون به گروکوزه برداشته است و من از ترس پدر به فانه نمی یارم رفت. مرد به زن عتاب کرد که کوزه چه قدر دارد ماهی‌ها بگرفت و به بھی داد تا به سلامت روان شد.

* * *

طفیلیتی را پرسیدند که اشتها داری؟ گفت: من بیچاره در جهان همین متاع دارم.

* * *

پیری پیش طیبی رفت. گفت: سه زن دارم، پیوسته گرده و مٹانه و کمرگاهم
درد می‌کند. چه فورم تا نیک شوم؟ گفت: معجون نه طلاق.

* * *

مولانا قطب‌الدین به راهی میگذشت. شیخ سعدی را دید که شاشه کرده و کیر
بر دیوار میمالید تا استبراکند. گفت: ای شیخ چرا دیوار مردم سوراخ میکنی؟
گفت: قطب‌الدین ایمن باش، بدان سفتی نیست که تو دیده‌ای.

* * *

عُمران نامی را در قم میزدند. یکی گفت: چون عُمَر نیست چراش میزنید؟
گفتند: عمر است و الف و نون عثمان هم دارد.

* * *

ترک پسری چنگی چنانکه عادت او بود برمیجست و کون میگرددانید.
غلامباره‌ای متمیر در او نگاه کرد. ترک پسر دریافت و گفت:

دل بدین گنبد گردنده مده کاین دولا ب
آسیائست که بر فون عزیزان گردد

* * *

شخصی در دهلیز خانه زن خود را می‌کائید و زن گاهگاهی سیلی نرم بر گردن
شوهر میزد. درویشی سؤال کرد. زن گفت: خیرت باد. گفت: شما هم در
این خانه چیزی می‌فوریید به من دهید. زن گفت: من کید می‌فورم و شوهرم
سیلی. گفت: من رختم، این نعمت بدین فاندان ارزانی باد.

* * *

فصادی رگ فاتونی بگشاد. فاتون هر چه می‌پرسید میگفت: از پری فونست.
پون نیشتر بدو رسید بادی از وی جدا شد. گفت: ای استاد این نیز از پری
فون باشد؟ گفت: نه فاتون از خرافی کون باشد.

* * *

قزوینی با سپری بزرگ به جنگ ملاطره رفته بود. از قلعه سنگی بر سرش زدند و بشکستند. برنید و گفت: ای مردک کوری، سپری بدین بزرگی نمیبینی، سنگ بر سر من میزنی.

* * *

قزوینی را پسر در پناه افتاد. گفت: جان بابا جایی مرو تا من بروم و رسن بیاورم و تو را بیرون کشم.

* * *

موزنی بانگ میگفت و میدوید. پرسیدند که چرا میدوی؟ گفت: میگویند که آواز تو از دور فوشست، میدوم تا آواز خود از دور بشنوم.

* * *

دو کودک در قم از زمان طفلی تا به وقت پیری با هم مبادله کردند. روزی بر سر مناره‌ای به همین معامله مشغول بودند. چون فارغ شدند یکی با دیگری گفت: این شهر ما سفت خرابست. دیگری گفت: شهری که پیران با برکتش من و تو باشیم، آبادانی در او پیش از این توقع نتوان داشت.

* * *

در خانه‌ی بی بدزدیدند. او برخت و در مسجدی برکند و به خانه میبرد. گفتند چرا در مسجد برکنده‌ای؟ گفت: در خانه من دزدیده‌اند و خداوند این در دزد را می‌شناسد، دزد را به من سپارد و در خانه خود بازستاند.

* * *

سلطان محمود پیری ضعیف را دید که پشتواره‌ای خار میکشد. بر او رحمش آمد. گفت: ای پیر دو سه دینار زر میفواهی یا درازگوشی یا دو سه گوسفند یا باغی که به تو دهم تا از این زحمت فلاحی یابی. پیر گفت: زر بده تا در میان بندم و به درازگوشی بنشینم و گوسفندان در پیش گیرم و به باغ بروم و به دولت تو در باقی عمر آنجا بیاسایم. سلطان را فوش آمد و فرمود پنان کردند.

* * *

مولانا عبدالدین نائبی داشت. در سفری با مولانا بود. در راه باز استاد پاره‌ای شراب بفورد. مولانا چند بار او را طلب کرد. بعد از زمانی بدوید و مست به مولانا رسید. مولانا دریافت که او مست است. گفت: علاءالدین ما پنداشتیم که تو با ما باشی پنین که تو را میبینم تو با خود نیز نیستی.

* * *

دزدی در خانه ابوبکر ربانی رفت. او بیدار بود. خود را پیش در کشید. دزد در پس خانه بماند راه بیرون رفتن نداشت. ابوبکر بانگ زد که هی «شاری»! دزد ناچار جواب داد. گفت: بیا پایم بمال. دزد پایش مالید کیشش بر فاست. گفت: «شاری» پیش آی جماعی بره. مسکین تن در داد یکبارش بگائید. بعد از زمانی گفت: «شاری» پیش آی. یکبار دیگرش بگائید. باری چهار و پنج بار دزد را بگاد. همسایگان را اسبی لاغر در خانه او بسته بود. گفت: «شاری» اسب را آب ده. دزد پیش پاه رفت دلو دریده بود پندانه دلو بالا میکشید اسب سیر نمیشد. بعد از تعزیب بسیار ابوبکر خود را در خواب سافت. دزد فرصت یافت و به در بست. دزدان دیگر را دید که بر دیوار همین خانه نقب میزنند. گفت: ای یاران زحمت مکشید که در این خانه هیچ متاعی نیست فلاف از مردکی که سقنقور فوره است و از جماع سیر نمیشود و اسبی که استقساء دارد از آب سیری نمیداند.

* * *

ترک پسری مست بر در غلامباره ای اختاره بود غلامباره او را بید و بر دوش گرفته بر بالای خانه برد و همه شب به کار فیر مشغول بود. وقت روز ترک از خواب برآمد. گفت: من در کجا ففته ام؟ گفت: در بنده خانه. گفت: من در زیر ففته بودم چونست که این زمان بالایم؟ گفت: در خواب غلطیده باشی. گفت: چرا شلوارم گشاده است؟ گفت: در خواب فره کشیده باشی.

گفت: در کونم چرا ترست؟ گفت: مگر در مستی قی کرده باشی. گفت:
سوراخ کونم درد میکند. گفت: در مستی دو بیتی بسیار فوانده باشی. ترک
پسر باور کرد و قاموش شد.

* * *

اردبیلی با طبیب گفت: زحمتی دارم چه تدبیر باشد؟ طبیب نبض او بگرفت.
گفت: علاج تو آنست که هر روز قلیه پنج مرغ خربه و گوشت بره نر مطمئنه
کرده مزعفر با عسل میفوری و قی میکنی. گفت: مولانا راستی فوش عقل
داری. اینکه تو میگوئی اگر کس دیگر فورده باشد و قی کرده، من در حال
بفورم.

* * *

واعظی در کاشان بر منبر میگفت که روز قیامت هوش کوثر به دست
امیرالمومنین علی(ع) باشد و آب آن به کسی دهد که کونش درست باشد.
کاشی ای برفاست و گفت: ای مولانا مگر او در کوزه کند و هم خود باز خورد.

* * *

فلف نام هاکمی در فراسان بود. او را گفتند که فلان کس مطلق شکل تو دارد
او را حاضر کرد از او پرسید که مادرت دلالگی کردی و به فانه‌های بزرگان
رفتگی. گفت: مادرم عورتی مسکین بود هرگز از فانه بیرون نرفتگی. اما پدرم
در باغهای بزرگان کار کردی و آب کشی داشتگی.

* * *

جمعی قزوینیان به جنگ ملاصده رفته بودند. در بازگشتن هر یک سر ملصدی بر
چوب کرده می‌آوردند. یکی پائی بر چوب می‌آورد. پرسیدند که این را که
کشت؟ گفت: من. گفتند: چرا سرش نیاوردی؟ گفت: تا من برسیدم سرش
برده بودند.

* * *

شخصی از مولانا عبدالدین پرسید: چونست که مردم در زمان فلغا دعوی فدائی و پیغمبری بسیار می‌کردند و اکنون نمی‌کنند؟ گفت: مردم این روزگار را پندان ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از فدایشان به یاد می‌آید و نه از پیغامبر.

* * *

شخصی با دوستی گفت که مرا چشم درد می‌کند تدبیر چه باشد؟ گفت: مرا پارسال دندان درد می‌کرد برکندم.

* * *

فاتونی در میان مجامعت بادی رها کرد. مرد گفت: فاتون کون به هم گیر. گفت: مرا از عشق کیر تو قوهٔ ماسکه نمانده است.

* * *

کلی از حمام بیرون آمد کلاهدش دزدیده بودند. با حمامی ماچرا میکرد. گفت:
تو اینجا آمدی کلاه نداشتی. گفت: ای مسلمانان این سر از آن سرهاست که
بی کلاه به راه توان برد؟

* * *

قزوینی پای راست بر رکاب نهاد و سوار شد. رویش از کفل اسب بود.
گفتند: واژگونه بر اسب بنشسته‌ای. گفت: من باژگونه ننشسته‌ام، اسب چپ
بوده است.

* * *

زنی و پسرش در صمرائی به دست ترکی افتادند. هر دو را بگائید و برخت.
مادر از پسر پرسید که: اگر ترک را بینی بشناسی؟ گفت: در زمان مجامعت
رویش از طرف تو بود تو او را زودتر بشناسی.

* * *

سلطان محمود روزی در غضب بود. طلک فواست که او را از آن ملالت بیرون آورد. گفت: ای سلطان نام پدرت چه بود؟ سلطان برنپید و روی بگردانید. طلک باز برابر او رفت و همپنین سؤال کرد. سلطان گفت: مردک قلتبان سگ، تو با آن چه کار داری؟ گفت: نام پدرت معلوم شد، نام پدر پدرت چون بود؟ سلطان بفنیدید.

* * *

رازی و گیلانی و قزوینی با هم به هج رفتند. قزوینی مفلس بود و رازی و گیلانی توانگر بودند. رازی چون دست در حلقه کعبه زد گفت: فدایا به شکرانه آن که مرا اینجا آوردی «بلیان» و «بنفشه» را از مال خود آزاد کردم. گیلانی چون حلقه بگرفت گفت: بدین شکرانه «مبارک» و «سنقر» را آزاد کردم. قزوینی چون حلقه بگرفت گفت: فدایا تو میدانی که من نه بلیان دارم و نه سنقر و نه بنفشه و نه مبارک، بدین شکرانه مادر خاطمه را از خود به سه طلاق آزاد کردم.

* * *

طالب علمی مدتی پیش مولانا مجدالدین درس می‌خواند و فهم نمی‌کرد. مولانا شرم داشت که او را منع کند. روزی چون کتاب بگشاد نوشته بود که «قال بوزین حکیم» او به تصدیف می‌خواند به زین چکنم. مولانا برنجید و گفت: به زین آن کنی که کتاب در هم زنی و بروی. بیهوده در دسر ما و خود ندهی.

* * *

مولانا سعدالدین کرمانی سفت سیاه چرده بود. شبی مست در مجره رفت شیشه‌مدار از دیوار آویخته بود درش بر آن زد بشکست. خرچی سپید داشت، پشتش سیاه شد. صبح خرچی را پوشید و آن سیاهی نرید و به درگاه مولانا قطب‌الدین شیرازی رفت. اصحاب او را با نظر آوردند. یکی گفت: این چه رسوائیست؟ دیگری گفت: این رسوائی نیست عرق مولانا است.

* * *

شخصی مولانا عضدالدین را گفت: اهل فائده من نادیده به دعای تو مشغولند.
گفت: نادیده چرا، شاید دیده باشند.

* * *

فواجه‌ای بد شکل نائبی بد شکل تر از خود داشت. روزی آئینه داری آینه به دست نائب داد. آنجا نگاه کرد. گفت: سبحان الله، بسی تقصیر در آفرینش ما رفته است. فواجه گفت: لفظ جمع مگوی. بگوی در آفرینش من رفته است. نائب آینه پیش داشت. گفت: فواجه اگر باور نمیکنی تو نیز در آینه نگاه کن.

* * *

زنی پیش واثق دعوی پیغمبری میکرد. واثق از او پرسید که ممد پیغمبر بود؟ گفت: آری. گفت چون او فرموده است که «لا نبی بعدی» پس دعوی تو باطل باشد. گفت او فرمود که لا نبی بعدی، «لا نبیه بعدی» فرموده است.

* * *

پدر همی سه ماهی بریان به خانه برد. همی در خانه نبود. مادرش گفت: اینرا
بفوریم پیش از آنکه همی بیاید. سفره بنهاندن همی پیامد دست به در زد.
مادرش دو ماهی بزرگ در زیر تفت پنهان کرد و یکی کوچک در میان آورد.
همی از شکاف در دیده بود. چون بنشستند پدرش از همی پرسید که حکایت
یونس پیغمبر شنیده‌ای؟ گفت: از این ماهی پرسیم تا بگویند. سر پیش ماهی
برده و گوش بر دهان ماهی نهاد و گفت: این ماهی می‌گوید که من آن زمان
کوچک بودم اینک دو ماهی دیگر بزرگتر از من در زیر تفتند. از ایشان پرس
تا بگویند.

* * *

نجاری زنی بفواست. بعد از سه ماه پسری بیاورد. از پدرش پرسیدند این
پسر را چه نام نهیم؟ گفت: چون نه ماه را به سه ماه آمده است او را چاچار
ایلی نام باید کرد.

* * *

سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان بورانی پیش آوردند. فوشش آمد گفت: بادنجان طعامیست فوش. ندیمی در مدح بادنجان فصلی پرداخت. چون سیر شد گفت: بادنجان سفت مضر چیزی است. ندیم باز در مضرت بادنجان مبالغتی تمام کرد. سلطان گفت: ای مردک نه این زمان مدعش می‌گفتی. گفت: من ندیم توام نه ندیم بادنجان. مرا چیزی می‌باید گفت که تو را فوش آید نه بادنجان را.

* * *

مسعود مال در راه به مجدالدین همایونشاه رسید. پرسید که در چه کاری؟ گفت: چیزی نمی‌کارم که به کار آید. گفت: پدرت نیز چنین بود هرگز چیزی نکاشت که به کار آید.

* * *

ترک پسری در راهی میرفت و این میفواند: مست شبانه بودم و افتاده
بی فبر. غلامباره‌ای بشنید و گفت: آه، آن زمان من بربفت گردن شکسته کجا
بودم.

* * *

ترکی بود به هر حمام که در رفتی چون بیرون آمدی حمامی را بگریختی که تو
رفتی از آن من دزدیده‌ای. به جایی رسید که او را در هیچ حمامی نمیگذاشتند.
روزی در حمامی رفت چند کس را گواه گرفت که هیچ شعبده نکنند و هر
شلقمه کند دروغ باشد. چون در حمام رفت حمامی تمامت پامه‌های او را
به فانه خود فرستاد. ترک از حمام بیرون آمد دعوی نتوانست کرد. ترکش و
قربان برهنه در میان بست و گفت: ای مسلمانان من دعوی نمیتوانم کرد.
اما از این حمامی پرسید که من مسکین چنین به حمام او آمدم؟

* * *

وزیر سعید فواجه رشیدالدین را درد پا زحمت میداد. روزی در محفه نشسته
بود و دو غلام ترک مرد او را برداشته پیش پادشاه می‌بردند. شمس‌الدین

مظفر برید و گفت: «هَذَا بَقِيَّةُ مِنْ آلِ مُوسَى وَ هَارُونَ يَمْلِكُهُ الْمَلَائِكَةُ» [این باقیمانده آل موسی و هارون است که فرشتگان میبرند]

از خزویی پرسیدند که امیر المؤمنین علی شناسی؟ گفت: شناسم. گفتند: چندم خلیفه بود؟ گفت: من خلیفه نرانم. آنست که حسین او را در دشت کربلا شهید کرده است.

دفتراکی را به شوهر دادند. شب عروسی فریاد برآورد که من کبر بزرگ را تحمل نتوانم کرد. خدار بر آن دادند که مادر دفتراک کبر داماد را در دست گیرد و به قدری که تحمل تواند کرد بگذارد و باقی بیرون رها کند. چون سرش در کار رفت دفتراک گفت: قدری دیگر رها کن. مادر پاره‌ای دیگر رها کرد. گفت: قدری دیگر. همچنین می‌گفت تا تمامت در کار رفت. باز گفت: قدری دیگر. مادر گفت: همین بود. دفتراک گفت: خدا پدرم را پیامزد راست گفت که دست تو هیچ برکتی ندارد.

* * *

یکی از دیگری پرسید که قلیه را به قاف کنند یا به غین؟ گفت: قلیه نه به قاف کنند نه به غین، قلیه به گوشت کنند.

* * *

در مازندران علا نام ماکمی بود سفت ظالم. خشکسالی روی نمود مردم به استسقاء بیرون رفتند. چون از نماز فارغ شدند امام بر منبر دست به دعا برداشته گفت: «الهم ارفع عنا البلاء والوباء و العلاء.» [بار خدایا، بالا و وبا و «علا» را از ما بگردان]

* * *

عربی شیعی را بر گاو نشانیده گرد شهر میگرددانیدند و بدره میزدند. یکی پرسید که این چه گناه کرده است؟ گفتند: ابوبکر و عمر را دشنام داده است. عربک بشنید، رنجید و گفت: «یا هذا لا تنس عثمان.» [عثمان را فراموش مکن]

* * *

لولئی با پسر خود ماجرا می کرد که تو هیچ کاری نمی کنی و عمر در بطالت به سر میبری. چند با تو گویم که معلق زدن پیاموز و سگ از چنبر بجانیدن و رسن بازی تعلم کن تا از عمر خود برفوردار شوی. اگر از من نمیشنوی به خدا تو را در مدرسه اندازم تا آن علم مرده ریگ ایشان پیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و یک جو از هیچ جا حاصل نتوانی کرد.

* * *

فراسانی را پدر در چاه افتاد و بمرد. او با جمعی شراب می خورد. یکی آنجا رفت گفت: پدرت در چاه افتاده است. او را دل نمی داد که ترک مجلس کند. گفت: باکی نیست مردان هر جا افتند. گفتند: مرده است. گفت: والله

شیر نر هم بمیرد. گفتند: بیا تا برکشیمش. گفت: نا کشیده پنجاه من باشد. گفتند: بیا تا بر فاکش کنیم. گفت: احتیاج به من نیست اگر زر و طلاست، من با شما راضیم و بر شما اعتماد کلی دارم بروید در فاکش کنید.

* * *

اتابک سلغر شاه هر زمان به فط خود مصطفی نوشتی و یا تفه ای چند به کعبه فرستادی و در باقی سال به شراب مشغول بودی. چند سال مکرر چنین کرد و یک سال مهردادین حاضر بود گفت: نیکی می کنی چون نمی خواهی به فانه فدراوندش میفرستی.

* * *

مهردادین با زنش ماجرائی میکرد، زنش به غایت پیر و بد شکل بود. گفت: فواجه کدخدائی چنین نکنند که تو میکنی؛

«پیش از من و تو لیل و نهارى بودست».

گفت: فاطون زحمت خود مرده پیش از من بوده باشد. اما پیش از تو نبوده باشد.

* * *

اتابک سلغر شاه قصب مصری به مجردالدین داد. چند جای لا اله الا الله بران نقش کرده بودند مگر نیمداشت بود، او را فوش نیامد. یکی از حاضران پرسید که چونست که محمد رسول الله ننوشته‌اند. گفت: این را پیش از محمد رسول الله باخته‌اند.

* * *

شیخ شرف‌الدین درگزینی از مولانا عضدالدین پرسید که فدای تعالی شیخان را در قرآن کجا یاد کرده است. گفت: پهلوی علما آنجا که میفرماید «قل هل یستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون». [بگو آیا دانایان با نادانان برابرند.]

* * *

شخصی پیرزنی را در زمستان می‌گائید ناگه از آنها بیرون کشید. زنک گفت: چه میکنی؟ گفت: می‌فواهم بینم تا اندرون کس تو سردتر است یا بیرون.

* * *

شخصی دعوی نبوت کرد او را پیش مامون فلیفه بردند. مامون گفت: این را از گرسنگی دماغ خشک شده است. مطبخی را بفواند، فرمود که این مرد را در مطبخ ببر و جامه فوابی نرمش بساز و هر روز شربت‌های معطر و طعام‌های فوش میده تا دماغش با قرار آید. مردک مدتی بر این تنعم در مطبخ بماند دماغش با قرار آمد. روزی مامون را از او یاد آمد. بفرمود تا او را حاضر کردند. پرسید که همچنان جبرئیل پیش تو می‌آید؟ گفت: آری. گفت: چه می‌گویدی؟ گفت: می‌گویم که جای نیک به دست تو افتاده، هرگز هیچ پیغمبری را این نعمت و آسایش دست نداد زینهار تا از اینجا بیرون نروی.

* * *

قزوینی فر گم کرده بود گرد شهر میگشت و شکر میگفت. گفتند: شکر چرا
میکنی؟ گفت: از بهر آنکه بر فر ننشسته بودم و گرنه من نیز امروز چهارم روز
بودی که گم شده بودمی.

* * *

همی بر دیهی رسید و گرسنه بود. از خانه آواز تعزیتی شنید. آنها رفت و گفت:
شکرانه بدهید تا من این مرده را زنده سازم. کسان مرده او را خدمت بجای
آوردند چون سیر شد گفت: مرا بسر این مرده برید. آنها برخت مرده را بید
و گفت: این چه کاره بود؟ گفتند: هولاه. انگشت در دندان گرفت و گفت: آه،
دریغ هرکس دیگری که بودی در حال زنده شایستی کرد اما مسکین هولاه چون
مرد، مرد.

* * *

شیعه‌ای از شفصی پرسید که نام تو چیست؟ گفت: ابوبکر بن عمر. گفت:
نام پدر قلتبانت که میپرسد.

* * *

شخصی فواست که پف در آتش کند بادی از کونش بپست فی المال پشت
در آتشدان کرد کونش را گفت: اگر تو را تعجیلست بفرمای.

* * *

شخصی زنی بفواست. شب اول از بینی و بغلش گندی به دماغش رسید.
چون به کار مشغول شد از آنجا نیز گندی عظیم بدو رسید. گفت: فاتون لطفی
کن تیزی بده باشد که دماغم پاره‌ای فوش شود.

* * *

مولانا قحط‌الدین شیرازی را عارضه‌ای روی نمود. مسهلی بفورد. مولانا
شمس‌الدین عمیدی به عیادت او رفت. گفت: شنیدم که دیروز مسهل

فورده بودی. از دی باز به دعا مشغول بودم. گفت: آری از دی باز از شما دعا بود و از ما اجابت.

* * *

دزدی در خانه ابوبکر ربانی رفت پندانه بست هیچ نیافت. چون به در فواست رفت ابوبکر خنده زد و تیزی رها کرد. گفت: فوش خنده ای مردک که فوش خانمان آکنده ای داری.

* * *

ترسائی مسلمان شده بود گرد شهرش می گردانیدند. ترسائی دیگر بر او رسید. گفت: مسلمانان سفت کم بودند تو نیز مسلمان شدی.

* * *

شخصی زن روستائی را دوست میداشت. روزی زن با او گفت: اگر میفواهی که تو جماع کنی و شوهرم در خانه گوش دارد فردا گاوی فربه به دیه آور که میفروشم. مردک روزی دیگر گاوی فربه بیاورد که این گاو را به جماعی میفروشم. شوهر در خانه رفت و با زن بگفت. زن گفت: سهل است تو بفر تا من به خانه همسایه روم و کس او را به عاریت بستانم و کار او بسازم و گاو ما را باشد. شوهر راضی شد. زن در خانه همسایه رفت و بیرون آمد و با وی در خانه نهفت و در خانه به شوهر سپرد. مرد از شکاف در نگاه می کرد و آورد و برد ایشان میدید. برادرش پیامد و گفت: مبادا که این مرد به غلط رود. شوهر گفت: چندانکه احتیاط می کنم این مردک چنان در سپوخته است که نه از آن ما پیداست و نه از آن همسایه.

* * *

زنی فیاطی محمد نام معشوق داشت. روزی شوهر با زن مشورت کرد که فردا میفواهم فلان و فلان را به خانه آورم. ترتیبی نیکو میباید کرد هر یک را نام برد. زن گفت: محمد فیاط را هم بیاور. او را هم آورد. چون سفره بفرودند سماع برداشت. محمد فیاط در خانه رفت و با فاطون به عشرت مشغول شد. شوهر دریافت و در خانه رفت. فواست که او را بگیرد کیرش در دست او افتاد. چون تر بود نتوانست نگاه داشت. او بپست و شوهر تا در خانه اش در

پی او دوید و نرسید. چون باز آمد ضعیفه روی ترش کرده با او سخن نمی‌گفت. گفت: فاتون من چه گناه کرده‌ام که بی عنایتی میفرمائی. چنانکه فرمودی محمد فیاط را آوردم، قوتش دادم، تو جماعش دادی من کیرش پاک کردم، با خدمتش رفتم به فانه‌اش رسانیدم. اگر تقصیری واقع شده است اشارت فرمای تا به عذر فواهی مشغول شوم و اگر خدمتی دیگر باقیست فرمای تا بدان قیام نمایم.

* * *

شخصی پیش دانشمندی رفت و گفت: چون در نماز می‌ایستم کیرم بر می‌فیزد تدبیر چه باشد؟ گفت: از مرگ پدر و مادر یاد کن. گفت: فایده نمی‌کند. گفت: نفس واپسین، گفت: سودی نمی‌کند. چندانکه از این نوع گفت هیچ در نگرفت. دانشمند ملول شده گفت: ای مردک بیا در کون من بسپوز. گفت: من نیز به خدمت مولانا از بهر آن آمدم تا هر چه فرماید چنان کنم.

* * *

مولانا شرف‌الدین دامغانی بر در مسجدی میگذشت. خادم مسجد سگی را در مسجد پیچیده بود و میزد. سگ فریاد می‌کرد. مولانا در مسجد بگشاد سگ بدر بست. خادم با مولانا عتاب کرد. مولانا گفت: ای یار معزور، دار که سگ عقل ندارد. از بی عقلی در مسجد می‌آید. ما که عقل داریم هرگز ما را در مسجد میبینید؟

* * *

حاکم آمل از بهر سراج‌الدین قمری براتی نوشت بر دهی که نام او پس بود. سراج‌الدین به طلب آن وجه می‌رفت. در راه باران سخت می‌آمد. مردی و زنی را دید که گهواره‌ای و پچه‌ای در دوش گرفته به زحمت تمام می‌رفتند. پرسید که راه پس کدامست؟ مرد گفت: اگر من راه پس دانستمی بدین زحمت گرفتار نشدمی.

* * *

ترسا پچه‌ای صاحب جمال مسلمان شد. محتسب فرمود که او را فتنه کردند. چون شب در آمد او را بگائید. بامداد پدر از پسر پرسید که مسلمانان را چون

یافتی؟ گفت: قومی عجیبند، هر کس که بریشان در می‌آید روز کیدش میبرند
و شب کونش میبرند.

* * *

شخصی پسری مست را ففته دید. شلوار بگشاد و چندان که کیر بر در کونش
مالید برنفاست تا که بادی از بفته ففته جدا شد. غلامباره گفت:

اینک نسیمی میوزد کنز دوست می‌آرد فبر
برفیز کاستقبال او واجب بود کردن بسر

* * *

درویشی به در فانه‌ای رسید. پاره نانی بفواست. دخترکی در فانه بود گفت:
نیست. گفت: پوبی هیمه‌ای. گفت: نیست. گفت: پاره‌ای نمک. گفت:
نیست. گفت: کوزه‌ای آب. گفت: نیست. گفت: مادرت کجاست؟ گفت:
به تعزیت فویشاوندان رفته است. گفت: چنین که من حال فانه شما میبینم،
ده فویشاوند دیگر می‌باید به تعزیت شما آیند.

* * *

شیرازی در مسجر بنگ می‌پفت. خادم مسجر بدو رسید. با او در سفاهت آمد. شیرازی در او نگاه کرد. شل بود و کل و کور. نعره‌ای بکشید. گفت: ای مردک، خدا در حق تو پندان لطف نکرده است که تو در حق فائده او پندین تعصب میکنی.

* * *

شخصی با طبیبی گفت که حرارتی بر چشم غالب شده است و فشکی عظیم میکند و سفت تنگ آمده است تدبیر چه باشد؟ گفت: تدبیر ندانم اما همتی بدار که خدا این رنج را از چشم تو بردارد و بر کس زن طبیب نهد.

* * *

شخصی را در پانزدهم رمضان بگرفتند که تو روزه فورده‌ای. گفت: از رمضان چند روز گذشته است؟ گفتند: پانزده روز است. گفت: من مسکین از این میان چه فورده باشم.

* * *

قزوینی در حمام رفت فتائی را دید سر در هوض کرده و سر و تن و اندامی به غایت خوش و خربه و سفید داشت. مردک غلامباره بود. در آغوشش کرد فواست که به کار فیر مشغول شود فتائی سر از هوض بالا آورد. شکلی در غایت زشتی داشت. قزوینی برنپید و گفت: آه، دروغ، کاشکی سرش نبود.

* * *

مردکی زن خود را میگائید. زن در میانه یک دو موی از زهار مرد بکند. مردک ناگاه در کونش انداخت. گفت: چه میکنی؟ گفت: تیر را چون پر بکنی کج رود.

* * *

اعرابی به هیچ رخت. در طواف دستارش بر بودند. گفت: فدایا یکبار که به فائده تو آمدم فرمودی که دستارم بر بودند، اگر یکبار دیگر مرا اینجا بینی بفرمای تا دندانهایم بشکنند.

* * *

زنی پشموایی به غایت فوش و فوب داشت. روزی از شوهر شکایت به قاضی برد. قاضی روسپی باره بود. از پشمهای او فوشش آمد طمع در او بست و طرف او گرفت. شوهر دریافت. چادر از سرش در کشید. قاضی رویش بید سفت متفر شد. گفت: بر فیز ای زنک، پشم مظلومان داری و روی ظالمان.

* * *

شخصی از فقاعی فقاع طلبید. او فقاعی ترش و گندیده بدو داد. مرد بنورد و ده دینار در عوض فقاع داد. فقاعی گفت: این بیش از بهای فقاع من

است. گفت: من بهای فحاح نمیدهم مزد استادی تو میدهم که از کونی پنان
فراخ در کوزه‌ای پنین تنگ ریده‌ای.

* * *

عسسان شب به قزوینی مست رسیدند. بگرفتند که برفیز تا به زندانت بریم.
گفت: اگر من به راه توانستمی رخت به فانه خود رختمی.

* * *

شخصی در حمام وضو سافت. حمامی او را بگرفت که اجرت حمام بده. چون
عاجز شد تیزی رها کرد. گفت: این زمان سربسر شدیم.

* * *

فراسانی به نردبان در باغ دیگری میرفت تا میوه بدزدد. فراوند باغ برسید و گفت: در باغ من چکار داری؟ گفت: نردبان می‌فروشم. گفت: نردبان در باغ من می‌فروشی؟ گفت: نردبان از آن من است، هرکجا که فواستم می‌فروشم.

* * *

قزوینی تبری داشت و هر شب در مفرن نهادی و در مملک بیستی. زنش پرسید: تبر چرا در مفرن مینهی؟ گفت: تا گربه نبرد. گفت: گربه تبر چه می‌کند؟ گفت: ابله زنی بوده‌ای، شش پاره‌ای که به یک جو نمی‌ارزد میبرد، تبری که به ده دینار خریده‌ام، رها فواهد کرد.

* * *

شخصی زنی بفواست. روزی پاره‌ای گوشت بیاورد که آشی بساز. زن گفت: این را دیگ و هیمه و هزار آلت باید و عقیده باشد. روزی دیگر صابون آورد که جامه بشوی. گفت: این آب گرم و تشمت و اشنان و هزار چیز فواهد و عقیده باشد. شوهر ناگاه زنک را در کون انداخت. گفت: چه می‌کنی؟ گفت:

از راه دیگر دایه و گهواره و هزار چیز فواید. چنانکه تو عقیده دوست
نمی‌داری، من نیز دوست نمی‌دارم.

* * *

جلال ورامینی پیش مولانا رکن‌الدین ابهری درس هیئت می‌فواند. مولانا
گفت: کره هوا سه طبیعت دارد، آنچه بالاست مماس کره اثیر به غایت گرم
است و میانه به اعتدال نزدیک و هرچه مماس کره خاک است و به ما
نزدیک به غایت سرد است. جلال گفت: نیک فرمودی مولانا، سبب
برودت هوا معلوم شد.

* * *

مولانا قحط‌الدین به عیادت بزرگی رفت. پرسید که چه زحمت داری؟
گفت: تبم می‌گیرد و گردنم درد می‌کند. اما شکر که یک دو روز است تبم
شکسته است اما گردنم هنوز درد می‌کند. گفت: دل فوش دار که آن نیز در
این دو روزه می‌شکند.

* * *

عبدالمی زراد رنجور بود. دوستی به عیادت او رفت. گفت: حالت چیست؟
گفت: امروز اسهالی فورده ام. گفت: پیداست که بوی گندش از دهانت
می آید.

* * *

فاتونی در شیراز در راهی می رفت. فواجه زاده ای امرد بر او بگذشت. فیو بر
پاشنه می مالید تا کفش از پایش نیفتد. فاتون گفت: فواجه زاده آن فیو
بالا تر بمال و کفشی نو بفر.

* * *

فراسانی پیش طبیب رفت و گفت: زخم رنجور است چه باید کرد؟ گفت:
فردا قاروره بیاور تا ببینم و بگویم. اتفاقا فراسانی خود نیز آنروز رنجور شد.
روز دیگر قاروره پیش طبیب آورد، ریسمانی در میان قاروره بسته بود. طبیب

گفت: این ریسمان چرا بسته‌ای؟ گفت: من نیز رنجور شدم. نیمهٔ بالا بول من است و نیمهٔ زیر بول زخم. طبیب روز دیگر این حکایت بهر جمعی باز می‌گفت. قزوینی حاضر بود، گفت: مولانا معذور دار که فراسانیان را عقل نباشد. آن ریسمان از اندرون قاروره بسته بود یا از بیرون؟

* * *

شخصی از فطیبی سؤال کرد که «والسماء ذات الہیک» [سوگند به آسمان، صاحب افتران و زمینها] چه معنی دارد؟ گفت: همه کس دانند که سماء زمین باشد و ذات هم از این چیزکی باشد. هیک نه من دانم و نه آنکه این گفته است.

* * *

شخصی با دوستی گفت: پنجاه من گندم داشتم تا مرفرش موشان تمام فورده بودند. او گفت: من نیز پنجاه من گندم داشتم تا موشان را خبر شد من تمام فورده بودم.

* * *

مولانا شرف‌الدین فطاط دو شاگرد داشت. یکی ترک و دیگری تاجیک. روزی با یکدیگر لفظ سیکون نوشتند و به مولانا نمودند که کدام بهتر است؟ مولانا گفت: سیه از آن تاجیک بهتر است و کون از آن ترک.

* * *

فواجه‌ای به سفر رفت. غلامی هندو در خانه داشت. چون باز آمد فاتون دو پسر سیاه آورده بود، غلام یکی بر دوش نهاد و یکی در پی او میدوید و به استقبال فواجه رفت. فواجه پسر را بدید، گفت: «هذا عجیب.» [این شگفت است] غلام گفت: «هذا الزی فلفی اعجب.» [این که در پشت سر من است شگفت‌تر است].

* * *

شخصی از واعظی پرسید که زن ابلیس چه نام دارد؟ واعظ او را پیش فواند در گوشش گفت: ای مردک قلتبان من چه دانم. چون باز به مجلس آمد از او پرسیدند که چه فرمود؟ گفت: هر که فواهد از مولانا سؤال کند تا بگوید.

* * *

دهقانی در اصفهان به در خانه فواجه بهاء الدین صاحب دیوان رفت. با فواجه سرا گفت که با فواجه بگوی که فدا بیرون نشسته است با تو کاری دارد. با فواجه گفت. به افسار او اشارت کرد. چون در آمد پرسید که تو فدائی؟ گفت: آری. گفت: چگونه؟ گفت: حال آنکه من پیش ده فدا و باغ فدا و خانه فدا بودم، نواب تو ده و باغ و خانه از من به ظلم بستند، فدا ماند.

* * *

فراسانی فری در کاروان گم کرد. فر دیگری را بگرفت و بار بر او نهاد. فداوند فر، فر را بگرفت که از آن من است. او انکار کرد. گفتند: فر تو نر بود یا ماده؟ گفت: نر. گفتند: این ماده است. گفت: فر من نیز چنان نر هم نبود.

* * *

مؤذنی پیش از صبح بر مناره رفت. ناگاه ریدنش بگرفت. سفالی بیافت
بر آن برید و به زیر انداخت و گفت: یا اول الاولین. سفال بر سر شفصی
آمد. گفت: ای مردک اول الاولینت این است آفر الآفرینت چه خواهد
بود؟

* * *

یکی در باغ خود رفت. دزدی را پشتواره پیاز در بسته دید. گفت: در این باغ
چه کار داری؟ گفت: بر راه می‌گذشتم ناگاه باد مرا در باغ انداخت. گفت: چرا
پیاز بر کندی؟ گفت: باد مرا می‌ربود دست در بنه پیاز می‌زدم از زمین بر
می‌آمد. گفت: مسلم، که گرد کرد و پشتواره بست؟ گفت: والله من در این
فکر بودم که آمدی.

* * *

قزوینی انگشتی در فانه گم کرد، در کوچه میطلبید که فانه تاریک است.

* * *

شخصی در فانه قزوینی فواست نماز گزارد. پرسید که قبله چو نیست؟ گفت:
من هنوز دو سال است که در این فانه ام. کجا دانم که قبله چو نیست؟

* * *

اعرابی اقتدا به امامی کرد. امام بعد از فاتحه آیه «لا اعراب اشد کفرا و نفاقا»
[اعراب کافرترین مردمند] بر خواند. عرب بر نبید و سیلی مملک بر گردن امام
زد. امام در رکعت دوم بعد از فاتحه آیه «و من الاعراب من آمن بالله
والیوم الآخر» «در اعراب هستند کسانی که به خدا و روز قیامت ایمان
آوردند.» خواند. اعرابی گفت: «اصلمک المصغه یا قرنان.» [احمق! پس گردنی
درست کرد.]

* * *

شاعری در مسجد یکی را دید که پسری میگائید. با او سفاهت کرد که در فائده
فدا لواط میکنی؟ مردک به هزار هیله بهست و از سوراخ مسجد نگاه میکرد که
شاعر خود پسری میگائید. باز آمد و گفت: آن چه بود و این چیست؟ گفت:
«یہوز للشاعر مالا یہوز لغيره.» [آنکه برای غیر شاعر جائز نیست، شاعر را
جائز است.]

* * *

قزوینی با پسرکی قول کرد که یک دینار بدو بدهد و یک نیمه کبیر در کون او
کند. چون بففت، مردک تمام در کونش انداخت. گفت: نه یک نیمه قول
کرده بودیم؟ گفت: من نیمه آخر قول کرده بودم.

* * *

هاکم نیشابور شمس‌الدین طیب را گفت: من هضم طعام نمی‌توانم کرد
تدبیر چه باشد؟ گفت: هضم شده بفور.

* * *

زنی در مجلس وعظ بود. چون به خانه آمد شوهر را گفت: واعظ فرمود هر
کس که امشب با هلال خود جمع شود از بهر او خانه‌ای در بهشت بسازند.
چون شب برفتند زن گفت: برخیز اگر هوس خانه در بهشت داری. مرد زنگ
را یک بار بگشاید. چون زمانی بگذشت زن گفت: از بهر خود سافتی، از بهر
من نیز بساز. مردک بسافت. بعد از زمانی گفت: اگر مهمانی به خانه ما رسد
چه کنیم؟ مردک مهمانخانه‌ای نیز بسافت. وقت روز مرد زن را غافل کرد و
کونش انداخت که هر کس را سه خانه در بهشت باشد باید یک خانه در دوزخ
باشد.

* * *

مولانا عفت‌الدین به خواستاری فاطونی فرستاد. فاطون گفت: من میشنوم که
او فاسق است و غلامباره، زن او نمیشوم. با مولانا بگفتند. گفت: با فاطون

بگوئید که از فسق توبه توان کرد و غلامبارگی به لطف فاتون و عنایت او باز بسته است.

* * *

یکی با پسری قول کرد که غرقی به دو آتچه و میانپاچه به چهار آتچه. پسر به میانپاچه راضی شد که هم سهل است و هم پر بها. مردک در اثنای مالش ناگاه غرق کرد. پسر گفت: ها، چه کردی؟ گفت: من مردی فقیرم و دو آتچه‌گی مرا کفایت باشد.

* * *

قزوینی روز تابستان زن را می‌گائید. زنک هر زمان بادی جدا می‌کرد. گفت: چه می‌کنی؟ گفت: از بهر خایه تو باد می‌زنم تا گرما نفورد.

* * *

شخصی با بفاری گفت که مدت‌هاست که جماع نمی‌کنم. گفت: ای جان برادر
چون نمی‌کنی باری می‌ده تا صنعت به یکبارگی فراموش نکنی.

* * *

قزوینی را دندان درد میکرد. پیش جراح رفت و گفت: دو آتچه بده تا برکنم.
گفت: یک آتچه بیش نمی‌دهم. چون مضطرب شد ناچار دو آتچه برادر و سر
پیش برد و دندانی که درد نمی‌کرد بدو نمود. جراح آنرا کند. قزوینی گفت:
سهو کردم. آن دندان که درد می‌کرد بدو نمود. جراح بر کند. قزوینی گفت:
می‌فواستی صرف من ببری و دو آتچه بستانی، من از تو زیرکترم. تو را به
بازی فریدم و کفایت خود پنهان کردم که یک دندانم به یک آتچه برآمد.

* * *

مولانا شرف‌الدین را در آخر عمر قولنجی عارض شد. اطبا خون گرفتند
فرمودند. مفید نیامد. شراب دادند فایده نداد. در نزع افتاد یکی پرسید که حال

چیست؟ گفت: حال آنکه بعد از هشتاد و پنج سال مست و کون دریده به
مفرت رب فواهم رفت.

* * *

شخصی زنی بفواست. شب اول فلوت کردند مگر شوهر به حاجتی بیرون
رفت. چون باز آمد عروس را دید که با سوزن گوش خود را سوراخ میکند.
فواست با او جمع شود بگر نبود. گفت: فاتون این سوراخ که در فانه پدر
بایست کرد اینجا میکنی و آنچه اینجا می باید کرد در فانه پدر کرده ای.

* * *

بدشکلی بسیار فوار بر سفره یزید حاضر شد. یزید از او پرسید که عیالت
چندت است؟ گفت: نه دختر دارم. گفت: ایشان فوش صورت ترند یا تو؟
گفت: «والله یا امیر انا احسن منهن و هن آکل منی.» [به خدا قسم ای
شهریار، من از ایشان زیباتریم و ایشان از من پر فوارترند.]

* * *

زن ترکمانی در آب نشسته بود. فرپنگ کسش را مکم گرفت. فریاد برآورد. شوهرش شنیده بود که چون باد بر فرپنگ دمند آنچه گرفته باشد رها کند. سر پیش آورد و پف بر کس او دمید. فرپنگ لب او را نیز در منقار گرفت. او همپنین باد می‌دمید. ناگه بادی از زن جدا شد. مردک را دماغ بسوفت، گفت: هی هی تو پف نکن، پف تو گندیده است.

* * *

شخصی دعوی نبوت کرد. پیش فلیفه‌اش بردند. از او پرسید که معجزه‌ات چیست؟ گفت: معجزه‌ام این که هرچه در دل شما میگذرد مرا معلوم است. چنانکه اکنون در دل همه میگذرد که من دروغ می‌گویم.

* * *

بازرگانی زنی فوش صورت، «زهرة» نام داشت. عزم سفری کرد. از بهر او جامه‌ای سفید بسافت و کاسه‌ای نیل به فادم داد که هر گاه از این زن حرکتی ناشایست در وجود آید یک انگشت نیل بر جامه او زن تا چون باز آیم اگر تو حاضر نباشی مرا حال معلوم شود. پس از مدتی فواجه به فادم نبشت که:

پیزی نکند «زهرة» که رنگی باشد
بر جامه او ز نیل رنگی باشد

فادم باز نبشت که:

گر ز آمدن فواجه درنگی باشد
چون باز آمد «زهرة» پلنگی باشد

در ولایت هرات دیهیست پرخ نام. قاضی آنجا به فانه ندافی رفته بود و شراب فورده و در مستی بر مشتة نداف ریده. شاعری گفته بود:

از علم و عمل بری بود قاضی پرخ
با خلق به داوری بود قاضی پرخ
بر مشته اگر می‌برید نیست عجب
ز آنروزی که مشتری بود قاضی پرخ

* * *

زنی مفنثی را گفت که بسیار مده که در آن دنیا به زحمت رسی. گفت: تو
غم خود بفور که تو را جواب دو سوراخ باید داد و مرا یکی.

* * *

قزوینی را در حالت نزع تیزی از کون بیست. گفتند: از حاضران شرم
نداری؟ گفت: من ایشان را بار دیگر کجا فوادم دید تا شرم دارم؟

* * *

شیرازی فواست با زن خود جمع آید، مگر زن موی زهار نکنده بود. برنجید و گفت: فاتون، این معنی با من که شوهرم و ممرم سهل است. اگر بیگانه‌ای باشد نه که فعالیت باید برد؟

* * *

بر در دیهی فری را فعل می‌دادند. زنی صاحب جمال حاضر بود. فراوند فر ماده گفت: چونست که جهت اجرت فر از من پنج دینار میفواهی و اگر من هم زنی را بگایم تا ده دینار نستاند به من جماع ندهد. زن گفت: تو چنین کیری بیار تا من پنجاه دینار بدهم.

* * *

وزیر غیاث‌الدین در خلوت همای، مولانا امین‌الدین را دید دستار انداخته وضو میسافت. گفت: مکم آلتی داری. گفت: قبول کن. فواجه برنجید. طاسی نقره داشت بر سر او زد. چون از همام بیرون آمد مولانا امین‌الدین جامه

می پوشید فواجه از آن حرکت پشیمان شده بود، گفت: معزور دار که بد کردم و این طاس نقره قبول کن. گفت: تو از آن ما قبول نکردی ما نیز از آن تو قبول نمیکنیم.

شخصی را زنبور بر کبیر زد. سفت بزرگ شد. در خانه رخت با زن خود گفت: این کبیر در بازار میفروشند مقرر کرده‌ام که کبیر خود را بدهم و صد دینار دیگر بر سر و این کبیر بستانم اگر نیک است تا بفریم. زن را سفت فوش آمد. جامها و علی هر چه داشت درهم فروخت و صد دینار برادر که این را از دست مرده. شوهر برخت و باز آمد که فریدم یک دو روز به کار میداشتند. ناگاه آماشش فرو نشست و با قرار اصل آمد. شوهر پایشان از در آمد و گفت: ای زن خدا بلای سفت از ما بگردانید. آن کبیر از آن ترکی بود دزدیده بیرون آمد. مرا بگرفتند و به دیوان بردند به هزار زحمت صد دینار دادم و همچنان کبیر کهنه خود را باز ستم و از آن شنقصه فلاص یافتم. زن گفت: من خود روز اول میدانستم که آن دزدیده باشد وگرنه بدان ارزانی نفرافتندی.

لرکی در مجلس وعظ حاضر شد. واعظ میگفت: صراط از موی باریکتر باشد و از شمشیر تیزتر و روز قیامت همه کس را بر او باید گذشت. لری بر فاست و گفت: مولانا آنجا هیچ داربزینی یا پیزی باشد که دست در آنجا زنند و بگذرند. گفت: نه. گفت: نیک به ریش خود می‌فندی، والله اگر مرغ باشد نتواند گذشت.

قاضی را قولنج بگرفت. طبیب فرمود که او را به شراب تنقیه کنند. شراب بسیار در او ریفتند. مردک مست شد. اهل خانه را میزد و فریاد میکرد. از پسرش پرسیدند: پدرت چه میکند؟ گفت: از کونسو عربده میکند.

افطیمی را گفتند: مسلمانان چیست؟ گفت: من مردی فطیم، مرا با مسلمانان چه کار.

* * *

قزوینی به جنگ شیر میرفت. نعره و تیز میداد. گفتند: نعره چرا میزنی؟ گفت:
تا شیر بترسد. گفتند: چرا تیز میزنی؟ گفت: من نیز میترسم.

* * *

ترکمانی با یکی دعوا داشت. پستویی پر گچ کرد و پاره‌ای روغن بر سر
گذاخت و از بهر قاضی رشوت برد. قاضی بستد و طرف ترکمان گرفت و
قضیه پنانکه فاطمه او میفواست آفر کرد و مکتوبی مسجل به ترکمان داد. بعد از
هفته‌ای قضیه روغن معلوم کرد. ترکمان را بفواست که در آن مکتوب
سهوی هست بیار تا اصلاح کنم. ترکمان گفت: در مکتوب من هیچ سهوی
نیست اگر سهوی باشد در پستو باشد.

* * *

جلال ورامینی در فصل فزان فامشه‌ای را فواست در نکاح آورد. با سید
رضی‌الدین مشورت کرد. او این دو بیت بگفت و بدو فرستاد:

بدی ماه گر قمبه‌ای زن کنی
که دارد کسی همپو کونت فراخ
ز سر شاخ آنگاه بیرون کنی
که آرد شکوفه برون سر ز شاخ

* * *

قزوینی تابستان از بغداد می‌آمد. گفتند: آنجا چه می‌کردی؟ گفت: عرق.

* * *

درویشی گیوه در پا نماز میگذارد. دزدی طمع در گیوه او بست. گفت: با گیوه
نماز نباشد. درویش دریافت و گفت: اگر نماز نباشد، گیوه باشد.

* * *

مولانا قطب‌الدین در نزد تقمان نشسته بود. تقمان کعبی داشت. با مولانا گفت: بیندازیم هر که شک کند دیووش است. او بیندافت شک نبرد. مولانا اندافت شک کرد، گفت: تو بی شک دیووشی و من با شک.

* * *

مولانا عضدالدین ترک پسری به اجاره میگرفت به مبلغی معین. پدرش راضی نمیشد در آفر گفت: راضی شدم اما باید مولانا گاهگاهی بدو عملی فرماید تا او را حاصل اضافت از مرسوم باشد. مولانا گفت: درقائه ما علم باشد عمل نباشد.

* * *

قزوینی با کمان بی تیر به جنگ میرفت که تیر از جانب دشمن آید بردارد.
گفتند: شاید نیاید. گفت: آنوقت جنگ نباشد.

* * *

دزدی در شب خانه فقیری می‌بست. فقیر از خواب بیدار شد و گفت: ای
مردک آنچه تو در تاریکی می‌بوئی ما در روز روشن می‌بوئیم و نمی‌یابیم.

* * *

ظریفی مرغی بریان در سفرهٔ بوفیلی دید که سه روز پی در پی بود و نمی‌فورد.
گفت: عمر این مرغ بریان بعد از مرگ درازتر از عمر اوست پیش از
مرگ.

* * *

طلحک می‌گفت: خوابی دیده‌ام نیمه راست و نیمه دروغ. گفتند: چگونه؟
گفت: در خواب دیدم که گنجی بر دوش می‌برم از گرانی آن بر خود ریستم.
چون بیدار شدم دیدم جامهٔ خواب، آلوده است و از گنج اثری نیست.

* * *

زن طلحک فرزندی زائید. سلطان محمود او را پرسید که چه زاده است؟
گفت: از درویشان چه زاید، پسری یا دختری. گفت: مگر از بزرگان چه زاید؟
گفت: ای خداوند، چیزی زاید بی هنجار گوی و فانه بر انداز.

* * *

میان رئیسی و فطیب ده دشمنی بود. رئیس بمرد. چون به خاکش سپردند
فطیب را گفتند: تلقین او بگوی. گفت: از بهر اینکار دیگری را بخواهید که او
سفن من به غرض می‌شود.

* * *

مولانا قطب‌الدین بر در مکتبی میگذشت. پسرکی کتابی در پیش داشت که در آنجا نوشته بود «العین آنک جماع نتواند کرد الا در کون» او میفواند که العین آنکه جماع نتوان کرد الا در کون. مولانا گفت: ای یاران بینید چهل سال است تا من عنین بودم و نمیرانستم.

* * *

مفثنی در راه مست افتاده بود. کسی بگناید و انگشتی زرین داشت، انگشتی برد. چون بیدار شد در کون خود تر دید. گفت: امشب بی ما عیشها کرده‌ای. چون حال انگشتی معلوم کرد گفت: بفشش نیز فرموده‌ای.

* * *

طلفک را پرسیدند که دیوثی چه باشد؟ گفت: این مساله را از قاضیان باید پرسید.

* * *

عسسی شهری را به قزوینی دادند. نماز دیگر فواجه‌ای را بگرفت که من
عسس و تو را به زندان باید بردن. گفت: عسس به روز کسی را نگیرد.
گفت: شب تو را کجا یابم؟ مردم در میان آمدند و او را منع کردند. گفت:
سهل است، اگر کاری داری حالی با تو بسازیم اما ضمانتی بده که شب
پیش من آئی.

* * *

هکیمی را پرسیدند که چرا بادیه نشینان به طبیب محتاج نمیشوند؟ گفت:
گورفران را به بیطار احتیاج نباشد.

* * *

زن بفارائی دفتري بياورد. مادرش ميگفت: دريغا اگر در ميان پايش پيزي
بودي. دايه گفت تو عمرش از خدا بفواه، اگر بماند چندان پيز در ميان پايش
بيني که ملول بشوي.

* * *

طلک با زني زنا کردن ميخواست. زن تن در نميداد که امشب شب آرينه
است و در شب آرينه بزۀ معصيت دو چندان نويسند. طلک گفت: باكي
نيست، گيرم که در شب شنبه دوبار زنا کرده ام.

* * *

قزويني ميگفت که سنگ صد درم من را دزديده اند. گفتند: نيك بنگر شايد در
ترازو باشد. گفت: و با ترازو.

* * *

استر طلک بدزدیدند. یکی میگفت: گناه تست که از پاس آن اهما
ورزیدی. دیگری گفت: گناه مهتر است که در طویله باز گذاشته است. گفت:
پس در اینصورت دزد را گناه نباشد.

* * *

گران گوشه به قزوینی گفت: شنیدم زن کرده‌ای. گفت: سبحان الله، تو که
پیزی نشنوی این فبر از کجا شنیدی؟

* * *

طالب علمی برآشفته میگفت: بنده مردی باشد گرم. طلک بشنید و گفت:
هر دو مقدمه ممنوع است، پیزی باشد سرد.

* * *

فراسانی را اسبی لاغر بود. گفتند: چرا این را جو نمی‌دهی؟ گفت: هر شب ده
من جو می‌خورم. گفتند: پس چرا چنین لاغر است؟ گفت: یکماهه جوش نزد
من به قرض است.

* * *

سلطان محمود از طلمک پرسید که جنگ در میان مردمان چگونه واقع شود؟
گفت: گه بینی و گه فوری. گفت: ای مردک چه گه می‌فوری؟ گفت: چنین
باشد یکی گهی خورد و آن دیگری جوابی دهد جنگ میان ایشان واقع شود.

* * *

قزوینی نان می‌خورد و گوز میدارد. گفتند: چه می‌کنی؟ گفت: نان و گوز
می‌خورم.

* * *

شخصی مومانی را در زیر خانه خوابانید. نیمه شب صدای خنده وی را در بالا خانه شنید. پرسید که در آنجا چه می‌کنی؟ گفت: در خواب غلطیده‌ام. گفت: مردم از بالا به پائین غلطند تو از پائین به بالا غلطی. گفت: من نیز به همین می‌خندم.

* * *

فیاطی برای ترکی قبا می‌برد. ترک چنان ملتفت بود که فیاط نمیتوانست پارچه از قماش بدزد. ناگاه تیزی برد. ترک را خنده بگرفت و به پشت افتاد. فیاط کار خود برآورد. ترک برخواست و گفت: ای استاد درزی تیزی دیگر ده. گفت: جایز نباشد که قبا تنگ می‌گردد.

* * *

مجد همگر، زنی زشترو در سفر داشت. روزی در مجلسی نشسته بود غلامش
دوان دوان پیامد که فواجبه، فاتون به فانه فرود آمد. گفت: کاش فانه به
فاتون فرود آمدی.

* * *

زنی به مردی که جماع را طول می‌داد گفت: زودتر فارغم کن که دم تنگ
شد. گفت: اگر کست تنگ میبود از دیر باز فارغ بودی.

* * *

سلطان محمود سر به زانوی طلک نهاده بود، گفت: تو دیوثان را چه باشی؟
گفت: بالش.

* * *

یکی از امرای ترک در سر بستان خود رفت. دزدی را دید که میگردد. در پی او میروید و به خادم بانگ میزند که «چماق گتور» [چماق بیار] دزد بر سر دیوار بست. امیر پایش بگرفت. دزد شلوار نداشت و انگور ترش بسیار خورده بود. فی الحال در ریست و ریش امیر در گرفت. امیر دزد را رها کرد و به خادم بانگ میزند که: «هی چماق قوی، آفتابه گتور» [چماق نمیخواهد، آفتابه بیار].

* * *

مفتی موی روی میکند. او را منع کردند. گفت: چیزی را که شما بر کون خود رها نمی‌کنید چرا من بر روی خود رها کنم؟

* * *

زن مولانا عبدالدین پسری بیاورد سوراخ کون نداشت. طبیبان و جراحان چاره نیفتادند. بعد از سه روز بمرد. مولانا گفت: سبحان الله، پنجاه سال چندانکه جستیم فلاخ این پسر یک کون درست نیافتیم. این نیز سه روز پیش نزیست.

* * *

فقیهی جامع را گفت که اگر ریگی از ریگهای حرم کعبه به درون کفش کسی
افتد به خدا همی نالد تا او را به جای خود برگرداند. گفت: بنالد تا گلویش پاره
شود. گفت: ریگ را گلو نباشد. گفت: پس از کجا نالد؟

* * *

فراسانی را مست با پسرکی بگرفتند. پیش ملک ضیاءالملک پیردند. ملک از
فراسانی پرسید که هی، چرا چنین کردی؟ گفت: خانه فالی، دیدم ترک پسری
پون آفتابِ فاوری مست افتاده و ففته، در کونش انداختم. غلامچه، راست
بگو، اگر تو بودی نمی کردی.

* * *

سلطان محمود در زمستانی به طلک گفت که با این جامه یک لا در این سرما چه میکنی که من با این همه جامه میلرزم. گفت: ای پادشاه، تو نیز مانند من کن تا نلری. گفت: مگر تو چه کرده‌ای؟ گفت: هر چه جامه داشتم همه را در بر کرده‌ام.

* * *

مفشی ماری خفته دید. گفت: دریغ! مردی و سنگی.

* * *

وقتی مزید را بگرفتند به تهمت آنکه شراب فورده است از دهن او بوی شراب نیافتند. گفتند: قی کن. گفت: آنگاه طعام شبانه را که ضمانت می‌کند؟

* * *

وقتی مزید را سگ گزید گفتند: اگر میفواهی درد ساکن شود آن سگ را ترید
بنفوران. گفت: آنگاه هیچ سگی در جهان نماند مگر آنکه بیاید و مرا بگذرد.

* * *

شاشی هر درسی که بفواندی یک هفته تکرار کردی تا بیاد گرفتی. یک هفته
این درس تکرار می‌کرد که: «قال الشيخ جلد الکتب لا یصله الدباغه.» [شیخ
گفت: پوست سگ را دباغی نیکو نسازد.] بعد از یک هفته که پیش معلم
رفت گفت: آن درس بفوان تا اگر بیاد گرفته باشی درس دیگری بگویم.
گفت: «قال الکتب جلد الشيخ لا یصله الدباغه.» [سگ گفت: پوست شیخ
را دباغی نسکو نسازد.]

* * *

عربی بنگ فورده و در مجلس ففته. صبح مؤذن به غلط گفت: «النوم فیر من
الصلاه.» [خواب بهتر از نماز است.] عرب گفت: «والله صدقت یا مؤذن
بألف مره.» [به خدا صد مرتبه راست گفتی.]

* * *

شمس‌الدین مظفر روزی با شاگردان خود می‌گفت که: تحصیل در کودکی می‌باید کرد. هر چه در کودکی به یاد گیرند هرگز فراموش نشود. من این زمان پنجاه سال باشد که سورهٔ فاتحه به یاد گرفته‌ام و با وجود اینکه هرگز نخوانده‌ام هنوز به یاد دارم.

* * *

شخصی تیری به مرغی انداخت. فطا کرد. رفیقش گفت: احسنت. تیر انداز بر آشت که به من ریشخند می‌کنی؟ گفت: نه، می‌گویم احسنت، اما به مرغ.

* * *

کفش طلک را از مسجد دزدیده بودند و به دهلیز کلیسا انداخته. طلک میگفت: سبحان الله، من خود مسلمانم و کفشم ترساست.

* * *

دو مغنی بر سر آهنگی نزاع می‌کردند. هریک به دیگری می‌گفت: تو به من گوش ده. صاحبِ فانه از نزاع ایشان به ستوه آمد و گفت: ای فواجگان هر دو به من گوش دهید.

* * *

شخصی می‌گفت: چشمم درد می‌کند و با آیات و ادعیه مداوات می‌نمایم. طلک گفت: اندکی انزروت نیز بدانها بیفزای.

* * *

شخصی غلامی به اجاره می‌گرفت به مزد سیری شکم و اصرار بدان داشت که غلام هم اندکی مسامحه کند. غلام گفت: ای فواجبه، روز دوشنبه و پنجشنبه را هم روزه میدارم.

شخصی فانهای به کرایه گرفته بود. پوهای سقفش بسیار صدا می‌کرد. به فدراوند فانها از بهر مرمت آن سفن بگشاد. پاسخ داد که پوهای سقف ذکر فدراوند می‌کنند. گفت: نیک است، اما میتروسم این ذکر منبر به سبده شود.

واعظی بر سر منبر می‌گفت: هر گاه بنده‌ای مست میرد، مست دخن شود و مست سر از گور برآورد. فراسانی در پای منبر بود، گفت: به خدا آن شرابست که یک شیشه آن به صد دینار می‌ارزد.

شیخ شرف‌الدین درگزینی و مولانا عبدالدین در خانه‌ای بزرگ بودند. چون سفره بیاوردند عوام بهوشیدند که تبرک شیخ میفواهیم. یکی مولانا عبدالدین را نمی‌شناخت، گفت: فواجه، پاره‌ای نیم‌خورده شیخ را به من ده. مولانا گفت: نیم‌خورده شیخ از دیگری بطلب که من تمام خورده شیخ دارم.

* * *

غلامی به دکان رفت. با فواجه‌اش گفت: فاتون می‌گوید که دو دینار به نفود ده. گفت: فاتون به کس نفود می‌فندد که من دو جو به نفود نمی‌دهم دو دینار به نفود چون ده‌م؟

* * *

غلامباره‌ای در حمام رفت. ترک پسری یک چشم در آنجا بود. مرد یکی چشم بر هم نهاد با پسر گفت: مرا گفته‌اند که اگر کیر در کون تو کنند چشمت بینا شود. فدای را برهیز و مرا بگای که فدای تعالی چشم من بینا کند. ترک

باور کرد و بر فاست مردک را گائید. او چشم باز کرد و گفت: الحمد لله که بینا شدم. پس پسر چون آن را بدید گفت: من چشم تو بینا کردم تو نیز چشم من بینا کن. غلامباره ترک را از سر ارادت تمام در کار کشید. چون در او انداخت گفت: ای غر فواهر دور شو که آن چشم دیگرم نیز بیرون فواهر افتاد.

* * *

مولانا قطب الدین در هجره مدرسه یکی را میگائید. ناگاه شفصی دست به در هجره نهاد باز شد. مولانا گفت: چه میفواهی؟ گفت: هیچ. جائی می فواستم که دو رکعت نماز بگذارم. گفت: اینجا جائی هست؟ کوری نمی بینی که ما از تنگی با دو دو بر سر هم رفته ایم.

* * *

شفصی پیش سلطان ابو سعید سماعی رفت. سلطان دست مولانا عضد الدین بگرفت و گفت: رقص بکن. مولانا رقص می کرد. شفصی با او گفت که تو

رقص با اصول نمی‌کنی، زحمت مکش. مولانا گفت: من، رقص به یرلیغ
می‌کنم نه به اصول.

* * *

قزوینی در حالت نزع افتاد. وصیت کرد که در شهر پاره‌های کهنهٔ پوسیده
بطلبند و کفن او سازند. گفتند: غرض از این چیست؟ گفت: تا چون منگر و
نکیر بیایند پندارند که من مرده‌ای کهنه‌ام، زحمت من ندهند.

* * *

سلطان محمود روزی مطبخی را گفت: کیر هر گوسفندی که امروز در مطبخ
میکشی جمع کن و پخته در کاسه‌ای بر سر سفره پیش طلمک بنه تا چه فواهد
گفتن. بنهار و او فوش می‌فورد. سلطان از او پرسید که چه می‌فوری؟ گفت:
آش حرم است. مطبخیان به غلط پیش من آورده‌اند می‌فورم.

* * *

از بهر روز عید سلطان محمود فلعت هر کسی تعیین می‌کرد. چون به طلک رسید فرمود که پالانی بیارید و بدو دهید. چنان کردند. چون مردم فلعت پوشیدند طلک آن پالان در دوش گرفت و به مجلس سلطان آمد. گفت: ای بزرگان عنایت سلطان در حق من بنده از اینجا معلوم کنید که شما همه را فلعت از فزانه فرمود دادن و جامه خاص از تن خود برکنند و در من پوشانید.

* * *

فطیبی بر سر منبر به جای شمشیر چوب دستی بر دست داشت. پرسیدند که چرا شمشیر بر نگرفتی. گفت: مرا با این جماعت چه حاجت به شمشیر است. اگر فطائی بکنند با این چوبدستی مغزشان بر آریم.

* * *

شخصی ماست فورده بود قدری به ریشش چکیده. یکی از او پرسید که چه فورده‌ای؟ گفت: کبوتر بپه. گفت: راست میگوئی که زیلش بر در برج پیداست.

* * *

همی در قحط سالی گرسنه به دیهی رسید. شنید که رئیس ده رنهور است. آنها رفت و گفت: من مردی طبیبم. او را پیش رئیس بردند. اتفاقاً در خانه نان می‌پختند. گفت: علاج او آن است که یک من روغن و یک من عسل بیارید. بیاوردند. در کاسه کرد و نانی چند گرم در آنها شکست. یک لقمه برمیداشت و گرد سر بیمار میگردانید و بر دهان خود مینهد تا تمام بفورد. گفت: امروز معالجت تمام باشد تا فردا. چون از خانه بیرون آمد رئیس در حال بمرد. او را گفتند: این چه معالجه بود که کردی؟ گفت: هیچ مگوئید اگر من آن نمی‌فوردم پیش از او از گرسنگی میمردم.

* * *

شخصی در باغ خود رفت. صوفی و فرسی را در باغ دید. صوفی را میزد و فرس را هیچ نمیگفت. صوفی گفت: ای مسلمانان من آفر از فرس کمتر نیستم که مرا میزنی و فرس را نمیزنی. گفت: فرس مسکین می خورد و هم اینبا میرید تو می فوری و میبری.

* * *

فواجه ای شیفی را به مهمانی برد و بر سر نهالی نشاند. دیناری چند در زیر نهالی بود. شیخ دست کرد و بدزدید. فواجه زر طلب می کرد نیافت. شیخ گفت: از حاضران به هر کس که گمان میبری بگو تا از او طلب داریم. فواجه گفت: ای شیخ، من به حاضران گمان میبرم و به تو یقین.

* * *

مادر جعی بمرد. غسله چون از غسل فارغ شد گفت که مادرت زن بهشتی بود. در آن زمان که او را میشتیم میفندید. گفت: او به کس تو و از آن خود میفندید. آن جایگاه که او بود چه جای فنده بود؟

* * *

شخصی را بعد از زحمت بسیار وصل معشوق دست داد. کیرش بر
نمی‌فاست. گفت:

چندان که حلقه بر در وصل تو برزیم
عشقت جواب داد که کس در وثاق نیست

معشوق گفت:

گفتی که وصل مات چرا اتفاق نیست
ما متفق شدیم، تو را اتفاق نیست

* * *

فواجه‌ای بر فواجه عزالدین قوهر دوی سلام کرد و بایستاد. فواجه یک دو
نوبت گفت که بنشین. نمی‌نشست. جلال ورامینی حاضر بود، گفت: من کیر
فر استاده دیده‌ام، کون فر استاده ندیده‌ام.

* * *

ثعالبی گوید که اگر کسی را بینی که از نزد خود بیرون می‌آید و می‌گوید: «و ما عندالله فیر و ابقی» [فیر فقط نزد خداست]، بدان که در جوار او دعوتی بوده و او را نفوانده‌اند و اگر گروهی بینی که از مجلس قضا بیرون می‌آیند و می‌گویند: «و ما شهدنا الا بما علمنا» [شهادت نمی‌دهیم جز به آنچه میدانیم]، بدان که شهادت ایشان قبول نیفتاده است. و اگر کدخدائی بگوید که «ما رغبتنا فی الصلاح» [ما را به ظاهر آراسته کاری]، البته بدان که عروسش بد شکل است.

* * *

هکیمی گفته که هوشیار در میان مستان مانند زنده در میان مردگان است. از نقولشان می‌خورد و به عقولشان می‌فندد.

* * *

در باره گرانبانی گفته‌اند که گرانتز از پوستین در میان عزیزان است و شومتر
از روز شنبه بر کودکان.

* * *

هارون به بهلول گفت که دوست‌ترین مردمان در نزد تو کیست؟ گفت:
آنکه شکم را سیر سازد. گفت: من سیر می‌سازم، پس مرا دوست فواهی
داشت یا نه؟ گفت: دوستی نسبه نمی‌شود.

* * *

(لطیفه): از فضایل پشت‌گردنی این که حسن خلق می‌آورد، خمار از سر به
در می‌کند، بد را مان را، می‌سازد و ترش‌روی را منبسط می‌سازد و دیگران
را می‌فنداند و خواب از چشم می‌رباید و رگهای گردن را استوار می‌سازد.

* * *

زنی که سر دو شوهر فورده بود شوهر سیمش در مرض موت بود. بر او گریه میکرد و می‌گفت: ای فواجه به کجا می‌روی و مرا به که می‌سپاری؟ گفت: به دیوث چهارمین.

* * *

زنی از طلمک پرسید که دروازه شیرینی فروشی کجاست؟ گفت: در میان تنبان فاتون.

* * *

یکی از فواتین فلغا از حمام بیرون آمد، در آینه نگاه کرد از شکل خودش فوشش آمد. بر دیوار نوشت که:

«انا التفاهه الحمر اعليها الطل مرشوش»
[منم آن سيب سرفى كه بر آن شبنم نشسته]

روز ديگر ابونواس آن نوشته بديد. در زير آن نوشت:

«بفرج عرضها شبر عليها العون منقوش»
[با خري به عرض يك جب كه قضيبي منكسرى بر آن نقش بست.]

* * *

غلامباره، ترك پسرى مست ففته را درياخت. به كار خير مشغول شد. ترك
پسر بيدار شد. مشى چند به روى غلامباره زد چنانكه مشتش فون آلود شد.
پون پراغ بياوردند ترك بر او حمله آورد و دست به شمشير كرد. غلامباره
گفت:

دست در فون عاشقان دارى
هاجت تيغ بر كشيدن نيست

* * *

ابا مشید شیرازی گوسفندی بریان کرد مگر لاغر بود. کسی نمی‌فرید. نفواست
گنیدید. پاره آن دانست که به در خانه غسل رفت و گفت: می‌ترسم که ناگاه
اجل برسد و کس غم من نفورد. بریانی در دکان دارم، بستان و چون مرا
فریفته برسد غسل ده. غسل شاد شد و هالی بریان غنیمتی دانست. بستد و
با عیال بفوردند. بعد از هفته‌ای ابا مشید، غسل را بگرفت که من به دمشق
می‌روم، با من بیا. گفت: این چه معنی دارد؟ گفت: تو را از بهر آن به اجاره
گرفته‌ام تا مرا به دیگری احتیاج نیفتد. مسکین بعد از زحمت بسیار بوی
بریان بداد و از دست او فلاص یافت.

* * *

ابوبکر ربانی فر مغزی پنگی را به خانه برد. زمستان سفت بود. شب برفتند.
فر مغزی را از سرما خواب نمی‌گرفت. گفت: فواجه ابوبکر، چیزی بر من
انداز. بویا پاره‌ای در خانه داشتند بر او پوشانید. زمانی دیگر بگذشت. گفت:
چیزی بر من انداز. نردبانی در خانه بود آن نیز بر بالای او نهاد. زمانی دیگر

گفت: چیزی بر من پوشان. مگر همسایگان در خانه او رفت شسته بودند. طشتی پر آب آنجا نهاده بود. ابوبکر آن نیز بر بالای نردبان نهاد. خر مغزی بپنید پاره‌ای آب از سر طشت بپست و به سوراخهای بویا فرو رفت و بدو رسید. بانگ زد که فواجه ابوبکر لطف کن لاف بالائین از من بردار که هزار دانه عرق کردم.

* * *

واعظی بر منبر سفن می‌گفت. شخصی از مجلسیان سفت گریه می‌کرد. واعظ گفت: ای مجلسیان صدق از این مرد بیاموزید که این همه گریه به سوز می‌کند. مرد برفاست و گفت: مولانا من نمی‌دانم که چه می‌گوئی اما من بزکی سرخ داشتم ریشش به ریش تو می‌ماند در این دو روز سقط شد هر گاه که تو ریش می‌بنبانی مرا از آن بزک یار می‌آید گریه بر من غالب می‌شود.

* * *

واعظی بر منبر می‌گفت که هر که نام آدم و هوا نوشته در خانه آویزد شیطان بدان خانه در نیاید. طلمک از پای منبر برفاست و گفت: مولانا شیطان در بهشت در جوار خدا به نزد ایشان رفعت و بفریفت چگونه می‌شود که در خانه ما از اسم ایشان پرهیزد؟

* * *

شیطان را پرسیدند که کدام طایفه را دوست داری؟ گفت: دلان را. گفتند: چرا؟ گفت: از بهر آن که من به سفن دروغ از ایشان فرسند بودم ایشان سوگند دروغ نیز بدان افزودند.

* * *

یکی از طلمک پرسید که کلنگ را چگونه کباب کنند؟ گفت: اول تو بگیر.

* * *

یکی اسبی از دوستی به عاریت فواست. گفت: اسب دارم اما سیاه است.
گفت: مگر اسب سیاه را سوار نشاید شد؟ گفت: چون نفواهم داد همین قدر
بهانه بس است.

* * *

بنانه‌ای را بر راهی می‌بردند. درویشی با پسر بر سر راه ایستاده بودند. پسر از
پدر پرسید که بابا در اینجا چیست؟ گفت: آدمی. گفت: کجایش می‌برند؟
گفت: به جایی که نه خوردنی باشد و نه پوشیدنی و نه نان و نه هیزم و نه
آتش و نه زر و نه سیم و نه بویا و نه گلیم. گفت: بابا مگر به خانه ما
می‌برندش.

* * *

پدر بھی کنیزکی داشت کہ گاہ با او جمع شدی. شبی بھی بہ جامہ فواب او
رفت و در کنارش کشید. گفت: تو کیستی؟ گفت: منم، پدرم.

* * *

دو کس بہ کنار آبی رسیدند. یکی دیگری را گفت کہ مرا بر دوش گیر. چون
بگرفت گفت: «سبحان الذی سفر لنا هذا» [منزه است خدائی کہ این را، را،
سافته است.] چون بہ میان آب رسیدند عمال گفت: «منزلا مبارکا و انت
فیر المنزلین» [منزلگاہ خرفنہ است و تو بہترین ساکنان آن هستی] و او را
در میان آب نهاد کہ جواب آن این است کہ بدان عذر من فواستی.

* * *

ابراهیم نام دیوانه‌ای در بغداد بود. روزی وزیر فلیفه او را به دعوت برده بود. ابراهیم خود را در آن خانه انداخت. فلاف از قرص جو به دست ابراهیم بیفتاد. بفورد. زمانی بگذشت. گفتند: یاقوتی سه مثقالین گم شده است. مردم را برهنه کردند نیافتند. ابراهیم و جمعی دیگر را در خانه کردند. گفتند: شما به خلق خرو برده باشید. سه روز در این خانه میباید بود تا از شما جدا شود. روز سیم فلیفه از زیر آن خانه می‌گذشت. ابراهیم بانگ زد که ای فلیفه من در این خانه قرص جوی فوردم، سه روز است مبهوسم کرده‌اند که یاقوتی سه مثقالین بردی. تو که آن همه نعمتهای الوان فوردی و به زیان بردی با تو چه‌ها کنند؟

* * *

نوی در کشتی بود. ملاح را گفت: تو علم نهو خوانده‌ای؟ گفت: نه. گفت: «ضیعت نصف عمرک» [نفسِ عمرت ضایع شد] روز دیگر تندباری برآمد کشتی غرق فواست شد. ملاح او را گفت: تو علم شنا آموخته‌ای؟ گفت: نه. گفت: «لقد ضیعت تمام عمرک» [پس تمتع عمرت ضایع شد].

* * *

شخصی امردی را به درمی چند راضی ساخت. در وقت کار امرد کیر او را بزرگ دید سرباز زد. مردک گفت: یا بگزار کار خود را بینم یا آنکه معاویه را دشنام فواهم داد. پسر گفت: شکیب به زخم کیر آسانتر است از شنیدن دشنام به حال امیرالمؤمنین. پس تن درداد و در اثنای آورد و برد می‌گفت: «یارب هذا فی هواء و لیک قلیلی اللوم انی قد بذلت نفسی دون شتم معاویه قمبرنی» [پروردگارا این به خاطر محبت ولی تو اندک است، من برای جلوگیری از بدگوئی به معاویه نفس خود بزل کردم، پس مرا صبر ده].

* * *

شخصی در دهلیز خانه خود کسی را دید که مأبونی را می‌گشاید. خریاد و فغان کردن گرفت و مکرر نمودن که در دهلیز خانه من کون دادن چه معنی دارد؟ مأبون از طول خریاد او برنجید و گفت: هی، کمتر خریاد کن و نیز بیا در دهلیز خانه من آنقدر کون ده تا جانم بر آید.

* * *

پادشاهی را سه زن بود. پارسی و تازی و قبطی. شبی در نزد زن پارسی ففته بود. از وی پرسید که چه هنگام است؟ زن پارسی گفت: هنگام سمر است. گفت: از کجا می‌گوئی؟ گفت: از بهر آن که بوی گل و ریحان برفاسته و مرغان به ترنم در آمدند. شبی دیگر در نزد زن تازی بود. از وی همین سؤال کرد. او در جواب گفت: که هنگام سمر است از بهر آن که مهره‌های گردن بندم سینه‌ام را سرد می‌سازد. شبی دیگر در نزد قبطی بود. از وی پرسید. قبطی در جواب گفت که هنگام سمر است از بهر این که مرا ریدن گرفته است.

* * *

در سرای برکان خان ختائیان در میان صورتها سه صورت سافته‌اند. یکی نشسته و سر به چپ تفکر میکند و دیگری یک دست بر سر می‌زند و به دیگر دست ریش بر می‌کند و یکی رقص می‌کند. بر بالای اولین نوشته‌اند که این

کس فکر می‌کند که زن بگیریم یا نه؟ در دومین نوشته‌اند که این کس زن فواسته و پشیمان شده است. بر سومین نوشته‌اند که این مرد زن طلاق داده است و فارغ شده و مکتوبی به دستش داده‌اند این بیت بر آنها نوشته:

طاق ترنبین و ترنبین طاق
مژده ده او را که دهد زن طلاق

* * *

اعرابی را پیش فلیفه بردند. او را دید بر تفت نشسته و دیگران در زیر ایستاده. گفت: السلام علیک یا الله. گفت: من الله نیستم. گفت: یا جبرائیل. گفت: من جبرائیل نیستم. گفت: الله نیستی، جبرائیل نیستی، پس چرا در آن بالا تنها نشسته‌ای، تو نیز در زیر آی و در میان مردمان بنشین.

* * *

مولانا قطب‌الدین شیرازی از مولانا مجدالدین پرسید که زن کرده‌ای؟ گفت:
آری. گفت: آن یکه زده‌ای؟ گفت: اگر یکه زدمی به فیر بودمی و به سلامت.

* * *

شخصی از مولانا عفت‌الدین پرسید که یخ سلطانیه سرد تر است یا یخ ابهر؟
گفت: سؤال تو از هر دو سردتر است.

* * *

قزوینی پیش طبیب رخت و گفت: موی ریشم درد می‌کند. پرسید که چه
فورده‌ای؟ گفت: نان و یخ. گفت: برو بمیر که نه دردت به درد آدمی
می‌ماند و نه فوراکت.

* * *

قزوینی در کنار نهری ریسمانی پرگه در دست داشت و به آب فرو می‌رفت و چون بر می‌آمد گره‌ای میگشود و باز به آب فرو میشد. گفتند: چرا چنین می‌کنی؟ گفت: در زمستان غسلهای بنابتم قضا شده. در تابستان ادا می‌کنم.

* * *

فواجه شمس‌الدین صاحب‌دیوان پهلوان عوض را به لرستان می‌فرستاد. گفت: چند سگ تازی با خود بیا. پهلوان برخت و سگ را فراموش کرد. چون باز به تبریز آمد سگ به یادش آمد. بگفت: تا سگی چند در بازار بگرفتنند. با خود پیش فواجه برد. فواجه گفت: من سگ تازی خواستم. گفت: سگ تازی چگونه باشد؟ گفت: سگ تازی را گوش دراز باشد و دم باریک و شکم لاغر. گفت: من دم و گوش نمیدانم. اگر پنج روز این سگان در خانه فواجه باشند از گرسنگی شکم پنان لاغر شوند که از حلقه انگشتی بپویند.

* * *

صاحب دیوان، پهلوان عوض را گفت: یکی را که عقلی داشته باشد به بجائی فرستادن می‌فواهم. گفت: ای فواجه، هر که را عقل بود از این فانه بیرون رفت.

* * *

عربی کور جلق می‌زد و می‌گفت: «فدیتک یا سکینه.» [فدایت شوم ای سکینه.] رندی بر او بگذشت. سر چوبی را به گه آلود و بر صورتش مالید. عرب بوی آن دریافت و مقام جلق را برگردانید و می‌گفت: «فحسوت یا سکینه.» [دمیدی ای سکینه.]

* * *

طلک را گفتند: چه می‌گوئی در حق زنی که در وقت جماع به شوهر خود می‌گوید امان مرا کشتی امان مردم. گفت: بگذار شوهر بکشد و زن بمیرد، بزه و دیت آن به گردن من.

* * *

عراقی زنی را دوست می‌داشت. با فر نر و غلامی به خانه او رفت. زن را ماده فر و کنیزکی بود. خود، زن را بگائید و غلام کنیز را و نره فر ماده فر را و گفت:

فدایا چشم بد دور از چنین روز

* * *

زنی نزد قاضی رفت و گفت: شوهرم مرا در جایگاه تنگ نهاده است و من از آن دلتنگم. قاضی گفت: سفت نیکو کرده است، جایگاه زنان هر چند تنگتر بهتر.

* * *

شخصی امردی به خانه برد و درهم به دستش نهاد و گفت: بفواب تا برنوم. مرد گفت: من شنیده ام که تو امردان می آوری تا به تو برنهند. گفت: آری عمل با من است و دعوی با ایشان. تو نیز بفواب و برو آنچه میفواهی بگویی.

* * *

غلامباره‌ای غلامی را به فانه برد. غلام تن به آرزوی او در نداد و در بیرون آمدن به گریبان او پاسبید که اجرت من بده و ستیز برفاست. در این اثنا کسی از آنها بگذشت. ماچرا بدو بیان نمودند و او را حکم کردن خواستند. او گفت: پدرم از پدرم و پدرم از منم و او از شافعی روایت کرد که چون در فلوت در بسته شود و پرده فروهشته، مهر واجب گردد. پس تو را نیز بهای لواط شمردن لازم آید. غلامباره دو درهم به غلام داد و به حکم گفت: والله جز تو قوادی که به مذهب شافعی و با سند متصل قیادت کند ندیده‌ام.

* * *

رنجوری را سرکه هفت ساله فرمودند. از دوستی بفواست. گفت: من دارم اما نمی‌دهم. گفت: چرا؟ گفت: اگر من سرکه به کسی دادمی سال اول تمام شدی و به هفت سالگی نرسیدی.

* * *

از سرای هارون الرشید کنیزکی بیرون آمد. بر بادبزنش نوشته بود که: «الهرالی
ایرین اهوج من الایرالی هرین.» [یک فرج به چند ذکر بیشتر نیازمند است تا
یک ذکر بر چند فرج.]

* * *

معلمی زنی بفواست که پسرش در مکتب او بود. زن انکار کرد. معلم طفل را
بزد که چرا به مادر خود گفتی کیر معلم بزرگ است. پسر شکایت به مادر برد.
مادر به سبب همان شکایت به زناشوئی راضی شد.

* * *

سعد بها هرگز سعدالدین مولتانی را ندیده بود. روزی در راهی بدو رسید و
گفت: السلام علیک ای سعد مولتانی. گفت: مرا از کجا بشناختی؟ گفت:
«يعرف المبرمون بسیماهم.» [گناهکاران از صورتشان شناخته میشوند.]

* * *

فواجه عزالدین قوهدی در سلطانیه بر سر عمارت قلعه نشسته بود و آجری
پیش نهاده در آنجا نگاه می‌کرد و فطی بر آن می‌کشید. آینه داری به دست
پسر فواجه نعم‌الدین آینه‌ای برادر او در آنجا نگاه بسیار می‌کرد. فواجه گفت:
چند در آنجا نگاه کنی و مردکی زشت در آنجا بینی؟ گفت: مگر فواجه نشنیده
است که:

آنچه در آینه جوان بیند
پیر در فشت قام آن بیند

* * *

مولانا رکن‌الدین به عیادت مریضی رفت. پرسید که چه زحمت داری؟
گفت: گرما و صفرا بر مزاجم مستولی شده است. گفت: صفرا شاید اما من
باور نکنم که هرگز گرما بر مزاج تو غالب تواند شدن.

* * *

شیخ شرف‌الدین درگزینی از مریدان خود صوفی و امردی فوش صورت را
به مهمی پیش وزیر غیاث‌الدین فرستاد. مولانا عبدالدین در پیش وزیر
حاضر بود. کسی از مولانا پرسید که این دو کس شیخ را چه باشند؟ گفت: من
اینان را نمی‌شناسم اما چنانکه می‌نماید یکی شیخ کنگ است و دیگری کنگ
شیخ.

* * *

در آن تاریخ که ابو علی سینا از علاءالدوله از همدان بگریفت و متوجه بغداد شد چون به بغداد رسید بر کنار شط مردکی هنگامه‌ای گرفته بود و ادویه می‌فروخت و دعوی طبیبی می‌کرد. او زمانی آنها به تفرج ایستاد. زنی قاروره بیماری باز آورد. او در آنها نگاه کرده گفت: این بیمار جهود است؟ گفت: آری. باز نگاه کرد و گفت: تو فرمتکار این بیماری؟ گفت: آری. باز نگاه کرد و گفت: فانه این بیمار از طرف شرق است؟ گفت: آری. گفت: دیروز ماست خورده است؟ گفت: آری. مردم از علم او تعجب بنمودند و ابوعلی هیرت آورد. چندان توقف کرد که او از کار فارغ شد. پیش رفت و گفت: اینها را از کجا معلوم کردی؟ گفت: از آنها که تو را نیز شناختم که تو ابوعلی هستی. گفت: این مشکل تر. چون الحاج کرد، گفت: آن زن چون قاروره به من نمود غبار بر آستینش دیدم دانستم که جهود است و جامه‌هایش که کهنه بود دانستم که فرمتکار کسی باشد و چون جهود فرمت مسلمان نکند دانستم که فادمه این کس باشد و پاره‌ای ماست بر جامه او چکیده دیدم. دانستم که در آن جامه ماست خورده‌اند و قدری به بیمار داده باشند و فانه‌های جهودان از طرف مشرق است دانستم که فانه او نیز آنها باشد. گفت: اینها مسلم، مرا چون شناختی؟ گفت: امروز خبر رسید که ابوعلی از علاءالدین گریخته است. دانستم اینها آید و دانستم که فلاف از تو کسی را ذهن بدین بازی نرسد که من کردم.

طالب علمی را در رمضان مست بگرفتند و پیش شمنه بردند. شمنه گفت:
هی، شراب از بهر چه خوردی؟ گفت: از بهر آن که ممتلی بودم.

* * *

مولانا شمس‌الدین با یکی از مشایخ خراسان کدورتی داشت. شیخ ناگه بمرد.
نجاری صندوق گوری سفت به تکلف از بهر او تراشید. مردم ۴ تصدین نبار
می‌کردند. مولانا گفت: سفت خوب تراشیده است اما سهوی عظیم کرده
است که دو آهنکش نگذاشته است.

* * *

مولانا مهردادین عسس نماز پیشین مست در مدرسه رفت و بی اختیار در میان بنشست و به وضو مشغول شد. مدرس بدو رسید. گفت: شرم نمی‌داری که مدرسه در گه گرفتگی؟ مولانا سر برداشت و گفت:

هر آن نقشی که بر صمرا نهادیم
تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم

* * *

فواجه بواءالدین صاحب‌دیوان دست به کون مهر همگر برد. او تیزی رها کرد. گفت: چه میکنی؟ گفت: فواجه

نه نیکو بود دست آورد پیش
تهی بازگردانی از پیش فویش

* * *

زنی در مجلس وعظ به پهلوی معشوق خود افتاد. واعظ صفت پر جبرئیل می‌کرد. زن در میانه کار گوشه چادر را به زانوی معشوق افکند. دست بر کمر او بزد. چون فاسته دیر، بیفود نعره بزد. واعظ را فوش آمد و گفت: ای عاشقه صادق، پر جبرئیل بر جانم رسید یا بر دلت که چنین آهی عاشقانه از نهادت بیرون آمد. گفت: من پر جبرئیل نمی‌دانم که به دلم رسید یا به جان. ناگاه بوق اسرافیل به دستم رسید که این آه بی‌اختیار از من به در آمد.

* * *

روستائی ماده گاوی داشت و ماده خری باکره. خر بمرد. شیر گاو به کره خر می‌داد و ایشان را شیر دیگر نبود و روستائی ملول شد و گفت: خدایا تو این خر کره را مرگی بده تا عیالان من شیر گاو بخورند. روز دیگر در پایگاه رفت گاو را دید مرده. مردک را دود از سر بردخت و گفت: خدایا من خر را گفتم تو گاو از خر باز نمیشناسی.

* * *

قلندری نبض به طبیب داد. پرسید که مرا چه رنج است؟ گفت: رنج گرسنگیست و او را به هریسه موهمان کرد. قلندر چون سیر شد گفت: در لنگر ما ده یار دیگر همین رنج دارند.

* * *

درویشی بر در دیهی رسید. جمعی کدخدایان را دید آنها نشسته. گفت: مرا چیزی بدهید وگرنه به خدا با این دیه همان کنم که با آن دیه دیگر کردم. ایشان بترسیدند، گفتند که مبادا ساعری یا ولیئی باشد که از او فرابی به دیه ما رسد. آنچه خواست بردادند. بعد از آن پرسیدند که با آن دیه چه کردی؟ گفت: آنها سئوالی کردم چیزی ندادند به اینبا آمدم. اگر شما نیز چیزی نمی‌دادید این دیه را نیز می‌کردم و به دیهی دیگر می‌رفتم.

* * *

فواجه علی‌الدین محمد غلامی داشت ترک و فوب صورت اربز نام. روزی
در مجلس شراب مولانا شرف‌الدین را گفت: مولانا تو فدر گائی؟ گفت: من
ارگاو یابم گایم، ار فدر یابم گایم، اربز یابم گایم.

* * *

هکایات عربی (ترجمه)

نوشیروان روزی، به‌داری نشسته بود. مردی کوتاه قامت خراز آمد و بانگ دادفواهی برداشت. فسرو گفت: کسی بر کوتاه قامتان ستم نتواند کرد. گفت: شهریار، آنکه بر من ستم راند، از من کوتاهتر است. فسرو بفنید و دادش بداد.

* * *

عربی را گفتند: تو پیر شده‌ای و عمری تباه کرده‌ای، توبه کن و به حج برو. گف: فرج سفر ندارم. گفتند: فانهات را بفروش و هزینه سفر کن. گفت: چو باز گشتم کجا بنشینم و اگر باز نگردم و مجاور کعبه مانم فدایم نمی‌گوید ای اعمق چرا فانه خود بفروفتی و در فانه من منزل گزیدی؟

* * *

مردی را گفتند که پسر ت را به تو شباهتی نباشد. گفت: اگر همسایگان باری ما را رها کنند ، فرزندانمان شبیه ما خواهند شد.

* * *

یهودئی از مسیحی پرسید: از موسی و عیسی کدام پرترنده؟ گفت: عیسی مردگان را زنده می‌کرد و موسی مردی را بدید و او را بیاختند و آن مرد بمرد. عیسی در گهواره سفن می‌گفت و موسی در پهل سالگی می‌گفت فدایاگره از زبانم بگشای تا مردم سفنم را دریابند.

* * *

مردی کودکی را دید که می‌گریست و هر چند مادر نوازشش می‌کرد فاموش نمی‌شد. گفت: فاموش شو ار نه مادرت را به کار گیرم. مادر گفت: این طفل تا آنچه می‌گویی نبیند ، به راست نشمارد و باور نکند.

* * *

زنی شوی را فایه بویناک خواند. شوی گفت: چون است که این دو پهل سال است که از ملازمان دهلیز تواند و چنین نبودند.

* * *

سربازی را گفتند چرا به جنگ بیرون نروی؟ گفت: به فرا سوگند که من یک تن از دشمنان را نشناسم و ایشان نیز مرا نشناستند پس دشمنی میان ما چون صورت بندد؟

* * *

زرتشتی را گفتند: «انا لله و انا اليه راجعون» چه باشد؟ گفت: من تفسیر آن ندانم، اما اینقدر به یقین دانم که در مهمانی و عروسی و مجلس انس نگویند.

* * *

ابوالعینا بر سفره‌ای بنشست و خالوده‌ای پیشش نهادند، مگر کم شیرینی بود. گفت: این خالوده را پیش از آنکه به زنبور عسل وحی شود سافته‌اند.

* * *

روزی همی برای خرید درازگوشی به بازار می‌رفت. مردی پیش آمد و پرسید: کجا می‌روی؟ گفت: به بازار می‌روم که درازگوشی بفرم. گفتش: بگوی انشاءالله. گفت: چه جای انشاءالله باشد که فر در بازار و زر در کیسه من است. چون به بازار در آمد مایه‌اش را بزدند و چون بازگشت همان مرد به او بر خورد و پرسیدش از کجا می‌آیی؟ گفت: انشاءالله از بازار، انشاءالله زر

را بدزدیدند، انشاء الله خری نفریدم و زیان دیده و تھی دست به خانه
بازمی‌گردم، انشاء الله!

* * *

مسیئتی زرتشتی را گفت: از کی در کار کشیدن مادران را به ترک گفته‌اید؟
گفت: از آنگاه که ادعای زائیدن خدا کردند!

* * *

عربی را از حال زنش پرسیدند. گفت: تا زنده است می‌آزارد و چون ماری
است که می‌گذرد.

* * *

معاویه به علم معروف بود و کسی او را فشمگین نکرده بود. مردی دعوی کرد که او را بر سر فشم آرد. نزدش شد و گفت: می‌فواهم که مادرت را به زنی به من دهی که نشیمنگاهی بزرگ دارد. گفت: پدرم نیز سبب محبت به او همین بود.

مردی نزد فقیهی شد و گفت: من مردی حنبلی مذهبم، وضو ساختم و به مذهب ابن حنبل نماز گذاشتم، در میان نماز رطوبتی در زیر جامه احساس کردم و پلیدی و بویی نافوش حاصل شد. فقیه گفت: خدا از تو درگذرد که با جماع سایر مذاهب ریستی.

عباده را گفتند: دخترت از شوی فویش به میراث چه برد؟ گفت: چهار ماه و ده روز.

* * *

پیرزنی شوی را می‌گفت: شرم نداری که با دیگران زنا میکنی و حال آنکه ترا در خانه زنی هلال و طیب است. شوی گفت: هلالش به‌راست، لیکن از طیب چه بگویم؟

* * *

کنیزی را گفتند: آیا تو باکره‌ای؟ گفت: خدا از تقصیرم درگذرد، بودم.

* * *

زن مزید حامله بود. روزی به شوهر خود نگریست و گفت: وای بر من اگر فرزندی شبیه تو باشد. مزید گفت: وای بر تو اگر چون من نباشد.

* * *

مردی کسی را دید که با کنیز او جمع آمده است. کنیزک را گفت: چرا چنین کردی؟ گفت: ای آقای من! او مرا به سرت قسم داد که با من درآمیزد و تو از محبت من به خود آگاهی، چگونه می‌توانستم دعوتش را رد کنم؟

* * *

زنی با شوی می‌گفت: ای دیوث، ای بینوا. مرد گفت: سپاس فدای را که در این میان مرا گناهی نیست، نفستین از جانب توست و دومین از سوی خدا.

* * *

مردی را زنش از تمکین سر باز زده بود. گفتند: کسی نیست تأمیانه شما را سازش دهد؟ گفت: آنکه میانه ما را سازش می‌دهد، دیری است مرده است.

* * *

مردی از پا اندازی نوفطی فواست. کنیزکیش آورد. گفت: این را نفواهم.
گفت: به از این بایدت؟ گفت: نی، لیکن مرا رغبت بدان است که پیشش
در میان آویفته باشد. گفت: خیارش در میان و دو پیاز بر آن پیاویز و از قفا
در کارش گیر و نوفطش پندار.

جماز پسرکی را ببرد و در کارش گرفت، چون پسر باز آمد کودکی پرسیدش که
چون شد؟ گفت: جماز مرا برد تا در کارش کنم. این حدیث به جماز رسید،
گفت: غلامبارگی بی حضور ولی و دو شاهد حرام باشد.

پسرکی از حمص به بغداد شد و صنعت خود فروشی را پر سود دید. مادرش او
را برای مرمت آسیا به حمص فرا خواند. پسر بدو نوشت: اسافل در عراق
به از آسیا به حمص باشد.

* * *

در رمضان نوفطی را گفتند : این ماه کسادی است، گفت: خدا یهودیان و مسیحیان را پایدار بدارد.

* * *

مردی نوفطی را دو درهم داد و چون خواست در کارش کند گفت: از دغول در گذر و به میان پایه اکتفا کن. گفت: اگر مرا به میان پایه اکتفا بودی دو درهم از چه رو دادمی که پنجاه سال است ایر به میان پای خود دارم.

* * *

قاضی قوم خود را گفت: ای مردم فدای را شکر کنید. شکر کردند و گفتند: این سپاس از بهر چه باشد. گفت: فدای را سپاس دارید که فرشتگان را نجات مقرر نیست از نه بر ما می‌ریسیدند و جامه‌های ما را می‌آلودند.

* * *

زنی نزد قاضی رفت و گفت: این شوی حق مرا تباہ می‌سازد و حال آنکه من زنی جوانم. مرد گفت: من آنچه توانم کوتاهی نکنم. زن گفت: من به کمتر از شبی پنج کت راضی نباشم. مرد گفت: مرا بیش از شبی سه کت یارا نباشد. قاضی گفت: مرا حالی عجیب افتاده است هیچ دعوی نباشد که بر من عرض کنند و چیزی از من باز نستانند، باشد، آن دو کت دیگر را من در گردن گیرم.

* * *

کسی گفت موسی فضول بود. گفتند: این چون باشد، گفت: موسی را گفتند: «ای موسی چه در دست داری؟» و جواب این بود که «این عصای من است» ولی او بیهوده سفنان زائد گفت.

* * *

زنی شوی خود را نزد قاضی آورد و گفت: این شوی من غلامباره است و با من همبستر نشود. شوی گفت: مرا علت عنن افتاده است. زن گفت: دروغ می‌گوید، قاضی فرمود: این بدر آر تا بیازمائمش. مرد آلت بدو سپرد. قاضی زشت‌رو بود و را استفراء اخزود و اهلل فروتتر ففت. زن گفت اگر تو را خرنک آلتی بیند ایرش فخر و فسبد آن را به پسر فویش سپار، قاضی را پسر نکوروی بود و چون بدویش سپردند انزال به حاصل شد. زن گفت: کمان را به کماندار باید داد، رو به زن خود پرداز و به قاضی زادگان دل در نبد.

* * *

مردی دیگری را دید که بر فر کنرووی نشسته، گفتش: کجا می‌روی؟ گفت: به نماز جمعه شوم. گفت: امروز که سه‌شنبه باشد، گفت: اگر این فر روز شنبه هم مرا به مسجد رساند نیکبفت باشم.

گدانگوشی در کنار گندهدهانی نماز می‌گذاشت و چون امام سلام برداد گنده
دهان کرد، گفت: پندارم امام را سهوی در نماز اختاده باشد، گفت: آری
بادی رها کرده است.

مردی در راه، به زنی زیبا می‌نگریست. زن گفت: منگر که ایر تو بر فیزد و
دیگری در کارم گیرد.

روباه را پرسیدند که در گریز از سگ چند هیلت دانی؟ گفت: از صد افزون
است و نکوتر از همه آنکه من و او یکدیگر را نبینیم.

شیخ بدرالدین صاحب، مردی را با دو زیباروی بدید و گفت: اسمت چیست؟ گفت: عبدالواحد [بندهٔ یک‌تن] گفت: از ایشان بگذر که من عبدالاثنین هستم [یعنی هر دو را بنده‌ام].

روباهی عربی را بگنزد. داروگری پیاوردند. پرسید: چه جانوری تو را گزیده؟ گفت: سگی و شرم داشت بگوید روباهی، چون داروگر به ساختن دارو پرداخت گفتش: چیزی از داروی روباه گزیدگی نیز بدان درآمیز.

مردی در فم نگریست و صورت خود در آن بدید. مادر را بفواند و گفت: در فم دزدی نهان است. مادر خراز آمد و در فم نگریست و گفت: آری که روسپئی نیز همراه دارد.

در مسابقه اسب دوانی اسبی پیش افتاد. مردی از شادی بانگ برداشت و به خودستانی پرداخت. کسی در کنارش بود گفتش: مگر این اسب از آن توست؟ گفت: نه ولیکن اخسارش از منست.

* * *

ابودلف به تشیع تظاهر می‌کرد و می‌گفت: آنکو که تشیع آشکار نکند هرامزاده باشد، فرزندش گفت: من به کیش تو نیستم. گفت: به خدا سوگند که من با مادرت پیش از خریدن او گرد آمده‌ام. (کنیزکان را عقد مقرر نیست و به مصرف تملک نگاهشان چاثر باشد)

* * *

آورده اند که پیری روز جمعه ماده خری را می‌گائید و خر تیز می‌داد و پیر شکر می‌کرد. بر او خرده گرفتند، گفت: آیا با چنین آلتی که در نود سالگی ماده خری را به تیز اندازد جای سپاس نباشد؟

* * *

مردی به زنی گفت: می‌فواهم تو را بپشم تا تو شیرین‌تری یا زن من.
گفت: این حدیث از شویم پرس که او من و زن تو، هر دو را پشیده باشد.

* * *

مردی به امیری قصه برداشت که دختر من زن فلان بنده ترک توست و او
از قفا در کارش گیرد. امیر آن ترک را بفواند و سبب پرسید. بنده گفت: مرا
از ترکستان به مازندران آوردند و از قفایم به کار گرفتند، سپس آنکه مالک
من شد در قفایم نهاد و چون پیش تو آمدم تو نیز خود از قفایم به کار
گرفتی، پس نپنداشتمی که این کار مرا باشد.

* * *

بزرگی کنیزکی بفرید. او را پرسیدند: کنیز را چون یافتی؟ گفت: دو صفت از بهشت در او دیدم، خرافی و سردی.

* * *

غلامباره‌ای را گفتند: چون است که راز دزد و زناکار نهان ماند و تو رسوا گردی؟ گفت: کسی که رازش با کودکان باشد چون رسوا نگردد؟

* * *

مردی را علت قولنج افتاد. تمام شب از فدای درفواست که بادی رها کند و چون سحر آمد از فویشتن نومید گشت و دست از زندگی شست، پس تشهد کرد و می‌گفت: بار فدایا بهشت را نصیب من فرمای. یکی از حاضران گفت: ای نادان از سر شب تا به حال تقاضای بادی داشتی پذیرفته نیامد، چگونه تقاضای بهشت که وسعت آن به اندازه آسمانها و زمین است از تو مستجاب گردد؟

* * *

زنی شب زخاف تیزی بداد و شرمگین شد و بگریست. شوی گفت: مگری که تیز عروس نشانه افزون نعمتی باشد. گفت: اگر چنان است دیگر رها کنم! شوی گفت: نی! که انبار را پیش از این در نگیرد.

* * *

ظریفی جوانی را دید که در مجلس باده گساری نقل بسیار با شراب می خورد. گفت: ترا مردی دیدم که نقل می نوشی و شراب تنقل می کنی.

* * *

ابو نواس مستی بدید و از دیدن او در هیرت شد و بفندید. گفتندش: از چه می فندی که تو خود هر روز چون او باشی، گفت: من هرگز مست ندیده ام. گفتند: این چون باشد؟ گفت: زیرا که من پیش از دیگر مردم مست شوم و پس از آنان به هوش آیم از این رو حال مستان را پس از خود ندانم که پیست.

* * *

ابو نواس را دیدند که در دست جام می دارد و در سمت راست فوشه انگور و در سمت چپ دانه مویز خورد گفتند: این چیست گفت: آب و ابن و روح القدس [پدر و پسر و روح القدس، اشاره به تثلیث].

* * *

عربی با پنج انگشت غذا می خورد. او را گفتند: چرا چنین کنی؟ گفت: اگر به سه انگشت غذا فورم دیگر انگشتان را فشم آید. دیگری را گفتند: چرا با پنج انگشت غذا فوری؟ گفت: چه کنم که پیش از این انگشت نباشد.

* * *

مردی از بام به زیر افتاد و هر دو پایش بشکست. مردمش به بیمارستان پرسشی آمدند و به سوالش گرفتند و چون پرسش زیاد شد ملول گشت و قهقهه بر رقعهای نوشت و چون عیادت کننده‌ای نزدش آمدی و حال پیرسیدی رقعچه بدو نمودی.

* * *

هارون الرشید از کنیزکی جماع خواست. کنیز گفت: [تنور را آب گرفته است] (اشاره به داستان طوفان نوح و آغاز فیضان آب از تنور پیرزنی در کوفه است) که مرا عادت زنانه باشد. هارون گفت: من بر کوه‌های بالا شوم که از آب در امانم. کنیز گفت: امروز امانی از فرمان پروردگار نباشد. مردی را کنیزکی رقاچه آوردند، گفت: آیا دست تو را هنری باشد؟ گفت: نه مرا هنر در پاست.

* * *

مردی از کسی پیزی بفواست. او را دشنام داد و گفت: مرا که رد می‌کنی از چه رو دشنام میدهی؟ گفت: فوش ندارم که دست تھی روانه‌ات سازم.

* * *

زنی بیمار شد، شوی را می‌گفت: وای بر تو اگر بمیرم چه میکنی؟ گفت:
نمیری چه کنم؟

* * *

عربی را پرسیدند: شراب گرم را چه نامید؟ گفت: گرم می‌گفتند: چون سرد
شود چه خوانیدش؟ گفت: ما مجال ندهیم که سرد شود.

* * *

عربی به سفر شد و زیان دیده بازگشت، او را گفتند: چه سود بردی؟ گفت: ما
را از این سفر سودی جز شکستن نماز نبود.

* * *

مردی از زنی شکایت به ابوالعیناء برد. ابوالعیناء گفت: فوش داری که زنت
بمیرد؟ گفت: نه به خدا. گفت: وای بر تو مگر نه تو از وجود او در رنجی؟
گفت: آری ولی ترسم که از شادی درگذشت او خود نیز درگذرم.

* * *

ابی‌هارث را پرسیدند: مردی هشتاد ساله را فرزند آید؟ گفت: آری! اگر
بیست ساله جوانی همسایه بود.

* * *

مردی در خانه پیرزنی با او گرد آمده بود و زن در میان کار پرسیدش تازه چه
فبر باشد. گفت: فلیفه را فرمان است که یک سال تمام پیرزنان را بگاید.
زن گفت: به جان و دل فرمانبرداریم. او را دفتری بود به گریه اندر شد و

گفت: ما را گناه چیست که خلیفه اندیشه ما نکند. پیرزن در زیر کار گفت: اگر اشک و خون بیاری ما را یارای مخالفت فرمان خلیفه نباشد.

* * *

ابوالعیناء گفت: کنیزکی را با دلال دیدم، سوگند می‌خورد که به خانه صاحبش باز نگردد. از او سبب پرسیدم. گفت: ای سرور من، او ایستاده در کارم کشد و نشسته نماز خواند و به تهوید دشنام دهد و قرآن به غلط خواند و دوشنبه و پنجشنبه روزه دارد و به رمضان روزه خورد.

* * *

گنده‌دهانی نزد طبیب شد و از درد دندان بنالید. پس چون طبیبش دهان بگشود بوئی نافوش به مشامش رسید، گفت: این کار صنعت من نباشد، نزد پاه‌فویان و کناسان شو.

* * *

گران‌بانی به دیدن بیماری شد و درنگ بسیار کرد. بیمار گفت: چندانکه به دیدن من آیند آزرده شدم. گران‌بان گفت: فواهی که بر فیزم و در بینم؟ گفت: آری! لیکن از بیرون.

* * *

جمعی عزم سفر کردند و طفیلی‌ای با ایشان بود، هر یک برای فرج غذا تعدی کردند، یکی گفت: من نان آورم و دیگری گفت: حلوا دهم. طفیلی فاموش بود، او را گفتند: ترا سووم چه باشد؟ گفت: لعنت. از گفته او بفریدند و فریش را بفشیدند.

* * *

مردی را که دعوی پیغمبری می‌کرد نزد معتمد آوردند. معتمد گفت: شهادت می‌دهم که تو پیغمبر احمق هستی. گفت: آری از آنجا که بر قومی چون شما مبعوث شدم.

* * *

مردی مهاج را گفت: دوش تو را به فواب چنان دیدم که در بهشتی. گفت:
اگر فواب تو راست باشد در جهان بیشتر ستم فواهم کرد.

* * *

لطیف: دفتر ده ساله چون بادام پوست‌کنده‌ای است بینندگان را، و پانزده
ساله لعبتی است لعبت‌بازان را، و بیست ساله نرم و لطیف و خربه است
و سی ساله مادر دختران و پسران است و چهل ساله زالی است و پنجاه
ساله را با کارد باید کشت و بر شصت ساله نفرین مردمان و فرشتگان باد.

* * *

مردی جامه‌ای بزدید و به بازار برد تا بفروشد. جامه را ازو برپودند،
پرسیدند که به چند فروختی؟ گفت: به اصل مایه.

* * *

مردی غلام خود را گفت: طعام آر و در بپند. غلام گفت: واجب آن باشد که اول در بپندم و آنگاه طعام آورم. گفت: تو آزادی، که عمل به احتیاط کردی.

* * *

گردان بانی بیماری را گفت: چه خواهی؟ گفت: آنکه تو را نبینم!

* * *

مزید زن را گفت: رخصت ده که در قفایت نوم، گفت: مرا خوش نباشد که با این نزدیکی که میان این دو برقرار است آن را و سنی این سازم.

* * *

مردی را گفتند که از اسباب نکاح تو را چه باشد؟ گفت: آب دهانی.

* * *

زنی می‌گفت: «فلان» در من چنان می‌سپوزد که گویی گنبدی از گنج‌های دوران باستان را در دهلیز ۴ می‌جویند.

* * *

مردی طبیبی را پرسید که غرغره چه باشد؟ گفت: ضرطه‌ای که به قوام نیامده است.

* * *

صوفی ای را گفتند : چیه فویش بفروش. گفت: اگر صیاد دام خود بفروشد به چه چیز صید کند؟

* * *

زنی نزد شریح قاضی شد و از شوی خود شکایت برد که مرا فریبی ندهد. شوی گفت: من چندانکه توانم او را دریغ ندارم. شریح پرسید: چون این باشد؟ گفت: من به تنها آب توانم داد و او نان نیز خواهد. شریح بفنید و بدیشان احسان فرمود.

* * *

زنی شکایت به قاضی برد که شویم با من نزدیکی بسیار کند. قاضی فرمان داد که از شبی ده بار درنگردد و چون خواستند بیرون شوند شوی قاضی را گفت: فرمان ده که ضرورت از این مقدار پیش فروش دهد. زن پذیرفت. و پس از سه روز نزد قاضی بازگشت و گفت: قاضیا مرا طاقت این شوی نباشد که در سه شب هصه پنج شب را پیش فریده است.

* * *

اسحق موصولی را غلامی در خانه بود که آبیاری می‌کرد. روزی از حال او پرسید، گفت: ای سرور من در این خانه از من و تو بدبخت‌تر کس نباشد. گفت: از چه روی؟ گفت: از آنکه تو نان ایشان می‌دهی و من ایشان.

* * *

زشت‌رویی در امر مذهب با دیگری مبارزه می‌کرد و گفتش: آیا تو بر کفر گواهی دهی؟ گفت: مگر کسی که ندارد خدا تو را در بهترین صورت پیاخزیده است.

* * *

گنده‌دهانی به کبری به نبوا سفن می‌گفت. گران‌گوش گفت: از آنچه تو گفتی بجز اینم دستگیر نشد که در گوش من کند می‌دمی.

* * *

کلی با جربی می‌گفت: از چه روی زره بی‌خود در پوشیده‌ای؟ گفت: فواهم که آنرا از تو بگیرم.

* * *

زشت‌رویی در آینه به زشتی خود می‌نگریست و می‌گفت: سپاس خدای را که مرا صورتی نیکو بیاخزیرد. غلامش ایستاده بود این سخن می‌شنید و چون از نزد او به در آمد کسی از حال صاحبش پرسید، گفت: در خانه نشسته و بر خدا دروغ می‌بندد.

* * *

عربی به هج شد و پیش از دیگر مردم داخل خانه کعبه شد و به پرده کعبه آویفت و گفت: بار خدایا! پیش از آنکه دیگران در رسند و زحمت افزایند مرا پیامرز.

* * *

مردی به پیش‌نمازی که بدگروهی نماز می‌خواند بگذشت و او چنان می‌خواند:
«الف لام میم غلبت التکر» گفت: «غلبت الروم» باشد، گفت: این هر
دوان ما را دشمن باشند و از ذکر ایشان پروایمان نیست.

* * *

مردی زنی بگرفت و به روز پنجم فرزندش زاد. مرد به بازار شد و لوح و
دواتی بفرید. او را گفتند: این از چه خریدی؟ گفت: طفلی که به پنج روز زاید
به سه روز مکتبی شود.

* * *

ابو یزید گفت: دیری بماندم و زنی نیافتم که از من در رنج شود سرانجام
زنی یافتم و اندک اندک در کارش کردم و گفتمش رخصت فرمایی که بیرون

آورم؟ گفت: پشاه ای بر درخت فرمایی نشست و گفت: اجازت فرمای تا به پرواز درآیم، درخت گفت: نشستن تو را در نیافتم که از بر فاستن و پروازت آگاه گردم.

* * *

هارون الرشید با جعفر برمکی به بستان می‌شد. پیری را بر فری سوار دیدند که چشمش آب می‌داد. هارون جعفر را برانگیخت و جعفر گفت: ای پیر! کجا روی؟ گفت: به کاری که ترا نشاید دانستن. گفت: منت به چیزی رهنمون باشم که بدان چشم فویش علاج کنی. گفت: مرا نیازی به داروی تو نباشد. گفت: نی، که نیازت باشد، شافه های هوا و گرد آب و برگ قارچ را بگیر و در پوست بوزی کن و در چشم کش که این رطوبت را زائل کند. پیر بر پشت فر خود تکیه بداد و بادی طویل رها کرد و گفت: این مزد صنعت تو و اگر نسخه‌ات سودمند افتد بیش از اینت دهم. رشید سفت بفرید.

* * *

مردی بزرگ بینی زنی را خواستار آمد و او را گفت: تو شرافت من ندانی که من مردی فوش معاشرت و ناهنجاری را پر تحمل باشم. زن گفت: در قدرت تحمل ناهنجاری‌هایت تردید ندارم که چنین بینی را پهل سال حمل کرده باشی.

* * *

مأمون را کنیزکی زیباروی و صاحب کمالات پیاوردند مگر که پایش لنگ بود. مأمون صاحبش را گفت: کنیزک را بردار و بپر که اگر پایش لنگ نبودی بفریدمیش. کنیزک گفت: ای امیرمومنان هنگام نیاز آنرا چنین که می‌بینی نیابی. مأمون را از حاضر جوابی او فوش آمد و فرمان به خریدش داد.

* * *

مردی بقالی را گفت اگر پیاز داری به من ده که با آن دهانم را فوش بو سازی. بقال گفت: مگر گه خوردی‌ای که با پیاز دهانت را فوش بو سازی؟ نکته: نشان ندانی بی‌گه آمدن و برتر از قدر فویش نشستن باشد.

* * *

مردی نزد ایاس بن معاویه آمد و گفت: اگر فرما فورم زیانیم باشد؟ گفت: نی. گفت: اگر سیاه‌دانه با نان فورم؟ گفت: منعی نباشد. گفت: اگر اندکی آب بر سر آن نوشم؟ گفت: اشکال ندارد. گفت: شراب فرما نیز ترکیب همین چیزها باشد پس چون است که حرام است؟ ایاس گفت: اگر بر تو فاک پاشند دردت آید؟ گفت: نه. گفت: اگر آبت ریزند اندامیت بشکند؟ گفت: نه. گفت: اگر از آب و فاک خمیری درست کنند و در آفتاب نهند که فشک شود و بر سرت کوبند چون باشد؟ گفت: آنم می‌کشد. گفت: آن نیز چون این باشد.

* * *

مردی دعوی فدایی می‌کرد. شهریار وقت به حبسش فرمان داد، مردی بر او بگذشت و گفت: خدا در زندان باشد؟ گفت: خدا همه جا حاضر است.

* * *

مردی شعبی را از مسح ریش پرسید گفت: آبش بر زن. گفت: ترسم که آب به همه جا نرسد. گفت: اگر از این ترسی از سر شب آنرا بفیسان.

* * *

پیری مستی را به حضور هشام بن عبدالملک آوردند و با او شیشه‌ای شراب و عودی بود. هشام گفت: دنگ بر سرش بشکنید و به خوردن شرابش حد زنید. شیخ بنشست و بگریست. او را گفتند: پیش از آنکه زنیمت گریستن از پیست؟ گفت: مرا گریه از زدن نباشد، لیکن از آن گریم که شما عودی را فوار دانستید و دنگ نامیدید و می ناب چون مشک را شراب خواندید. والی سفن فوش آمد و از او درگذشت.

* * *

ریش نامه

شکر و سپاس پادشاهی را که بدست مشاطه قدرت، شعشعه جمال نازکان و نازنینان، ذریه بنی آدم را بر آینه خاطر ممنت زدگان دریای محبت و مشقت کشیدگان بیداء مودت جلوه داد. و تمیات زاکیات نثار غبار فطه یثرب که آرامگاه جانهای باصفاست یعنی روضه منور مصطفی و بر آل و اولاد آن ذات باصفا باد. (و بعد) دوش آن آینه آفتاب جهان تاب از آه دودآسای عشاق در رنگ ظلمت شب متواری شد و چهره روزگار از سوز سینه مشتاقان تاری.

زلف مشکین شب به‌شانه زدند
رقم کفر بر زمانه زدند

در کاشانه با فیال آن جانانه که در سر از سودای او سری است و در دل از
غوغای او سوزی.

دل‌رامی که اصل زندگانیست
دل‌م را جان و جانم را جوانیست

فلوتی داشتیم :

فلوتی آنپنان که اندر وی
هیچ مفلوقی را نباشد بار

و از وصال آن نازنین به‌فیالی فرسند شده میگفتیم :

از وصالش تا طمع پیریده‌ام
با فیالش وقت خود فوش دیده‌ام

متعیر نشسته بودم. دل در زلف شکسته او بسته و جانم در خم ابروی او
پیوسته. عقل در مشاهده پشمش مست و سر در هوای آن بر کف دست.
فلاصه وجود پیش کشی قدش کشیده و فرد در لطف پیرهنش همه تن دیده
فاطر چون طره او مشوش. حال ضمیر چون قال او بر آتش. گاهی از روی
اعتذار میگفت که :

ز میهمان فیال تو شرمسارم از آنک
جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست

گاهی از غایت شوق :

بصد زاری برختی هوشم از هوش
دلَم در تاب رختی سینه در هوش

در اثنای این گفتگو و غلوای این تکاپو دل شیفته از آنبا که کمال بی صبری
او بود، در پیش خیال سجده برد. آنگاهی گفتی ای نور دیده محبوبان و ای
شهریار فوبان.

تو قصه عاشقان همی کم شنوی
بشنو بشنو که قصه شان فوش باشد

روزگاریست که به دام زلف تو گرفتار و به ناوک غمزه تو فکارم :

شکسته بسته تر از زلف پر شکست تو ام
فراق هالتر از پشمهای مست تو ام

در این مدت.

طرفی ز لب تو بر نبستم لیکن

چون زلف تو میزنم سری بر کمری

ای آرزوی جان.

آفر نه دل به دل رود انصاف من بده
چونست من به وصل تو مشتاق و تو ملول

هرگز زمانی :

نمیگویی مرا بیپاره‌ای هست
ز ملک عافیت آواره‌ای هست

از خدا بترس :

مکن که هر چه توانند دلبران نکنند

گاهی زبان به نصیحت بر گشاده میگفت :

پو دور دور رخ تست فاطری دریاب
که کار بلعَبیبوی دهر پیدا نیست

چون این مکالمه به طول انجامید و این معاينه دراز کشيد، بانگش بر زد۴ که
ای دل :

سفت گستاخ ميروي هشدار

دل بپاره با زباني که داني گفت ای عبید زاکانی:

نی آج پای روانی دست یاری

نی آج بفت بدم امیدواری

یک زمان باز مرا بدو بگذار :

که فمار من از اینباست همینجا شکنم

نه با مجال ستیز

چو گدایان فیل سلطانم

نه از سر کویش پای گریز

شهر بند هوای جانانم:

نه از چورش به داور می‌توان شد
نه از ظلمش به قاضی می‌توان رفت

از زاری دل بیچاره در و دیوار در فریاد آمد. ناگاه طرفی از خانه ورکنی از
کاشانه منشق شد. و از آن انشقاق شفصی روی نمود.

شفصی که مبینا کسی در خوابش

سرخ و سپید و زرد و کبود و بنفش و لعل:

سر کرد برون و ریش در می‌آمد
ریشی و چه ریشی و چه ریشی و چه ریش

گفت «السلام علیک»، از هیبت او لرزه بر اندام مستولی شد. در حال از جا
بستم. گفتم: آیا ابلیسی، عفریتی، غولی، ملک الموتی، به قبض روح من
آمده ای، کیستی؟ بانگ زد که هی هی مرا نمیشناسی؟ مرا «ریش الدین
ابوالماسن» گویند. آمده‌ام تا داد دل بیچاره تو از محبوب بفاکارت بستانم.
در زیر لب گفتم آه.

آنرا که ماسنش با تو باشی
گویی که مقابش چه باشد

گفت : من آنم که خدا مرا در چند جا از قرآن یاد فرموده است. در قصه آدم گفته : «ریشاً و لباس التقوی ذلک فیر» [اساس تجمل و لباس تقوی نیکو است]، در قصه موسی گفته : «ولا تأخذ بلهیتی و لا برأسی» [مگیر ماسن و سر مرا] و به رسول بر نام من تسبیح فرموده است که : «سبحان الذی زین الرجال باللی و النساء بالذوائب» [منزه است فدایی که مردان را بریش و زنان را بگیسوان پیاراست] .. منشاء و مولد از بهشت است. قصهای عرب در وصفم گفته اند : «اللجه علیه» [ریش زینت است]. گروهی پر بپرئیلیم خوانده اند و گفته :

فَلَمَّا هِيَ الْمَعشُوقِ طَارِجَمَالِه
فَلَمِيته رِيشِ يَطِيرُ به الْمَسْنِ

[چون محبوب ریش برآرد جمالش بپرد که ریش پری باشد که زیبایی بدان پرواز کند].

ارباب لطف ففرم خوانند و در امثال گویند :

فوه موه الیهوه شاره

فَضْر لَمْ يَصِلْ إِلَى الظَّلَمِ

[دهانش آب هیاب است و شارب او فضر است به ظلمات راه نمی یابد]

یوسف حسن تو در پاه زنفدان بسته جا
فضر فطت بر کنار آب هیوان آمده

قومی مرا به سنبل کرده اند و گفته اند :

چو سنبل تو سر از برگ یاسمن بر زد
غمت به ریفتن خونم آستین بر زد

عجیبتز آنکه جماعتی مرا علاج گویند و از زبان من گفته باشند :

پنبه کنم جمله را من از سر کویت
تا تو بدانی که من چند مرده علاجم

جمعی مرا به سبزه توصیف نموده اند و گفته اند:

باغ رخ تو بهور تماشاگه جان
گل بود به سبزه نیز آراسته شد

آن لطیفم که اگر با نازنینی نظر لطف گمارم صمیمهٔ عذارش را به فط غبار
نگارم پنانکه گفته اند :

بندهٔ آن فط مشکینم که گویی مورچه
پای مشک آلود بر برگ گل نسیرین نهاد

صاحبنظران سر بر فط فرمان او نهند و گویند :

بر عارضت افکن که فطی فوش باشد

و آن قهارم که اگر در محبوبی، بفاکاری، عاشق آزادی، تندفویی، نظر قهر
گمارم بدان یکنظر او را در پشم بهانیان رسوا و روسیاه گردانم. هر پنج روزی
در زیر تیغش نشانم. به دست آینه داران بی آبرویش کنم. به بلا بسپارم.
پیراهن حسنش در آرم. زیبایی روز اخزانش به رسوایی روز اخزون بدل کنم.
کمتر فطاب مردم با او این باشد. «تیزم به ریش، ریش به کونم» سهلتر
سرزندی او را این بیت باشد :

اگر دو دست تو یک هفته بر قفا بندند
به هفتهٔ دگرت ریش تا میان باشد

رندان سر ممله گویند :

ریش آوردی و کنده‌ای میدانم
ور زانکه نکنده‌ای کجا شد ریشت

غلام‌بارگان در طمع ایشان به طنز گویند :

هر که را ریش نیست پیزی هست
هر که را ریش هست پیزی نیست

هر سفن که با مردم گوید در جواب گویند :

آن ریش نگر که فواجه دارد

او را همه راه شهر قصران نموده گویند :

مر ترا صد هزار تمفه دهند
گر ببری سوی شهر قصران ریش

قلندران صبوهی زده چون برو بگذرند به گلبانگ گویند که هیئات :

آن دعوی فوبی که هم یکردی پار
انصاف که امسال به ریش آوردی

روح پاک شیخ سعدی را در فطاب آرم تا گوید :

تو پار برفته‌ای چو آهو
و امسال بیامدی چو یوزی
سعدی فط سبز دوست دارد
نه هر علفی چوالدوزی
ریشا هزار پار بیاتہ او می‌بریم
با تو مشرمان بنه کونا سودا پری

چون سفن ریش به درازا کشیدم، گفتم لانسلم مقدمات ممنوع است.
اول اینکه گفتم منم «ریش الدین ابوالماسن» این چه معنی دارد؟

ریش نه کنیه‌ست نه لقبی
ریش گفتند ریش یعنی ریش

دیگر گفتم صدیقه عزار ماهرویان به فط غبار بنگارم آن نیز مسلم نیست.

زیرا که از هر عزاری که سر بزنی حسن او از تو در فط شود، دیگر که گفتی
فدا در قرآن از بزرگیم یاد فرموده. بزرگی تو نقص است چنانکه هر که را
ریش بزرگ است فرکونی گویند. دیگر گفتی منشأ و مولودم از بهشت است
آن نیز مسلم نیست. اکنون در رد دلالت چند حکایت گویم :

حکایت

یکی را از انبیاء بنی اسرائیل پرسیدند که چرا ریش روستاییان بزرگ است و
از آن مغولان کم و از آن فتائیان کمتر. گفت چون آیه : «ان لعنتی الی یوم
الدین» [هر آینه لعنت من بر تو باد] در حق ابلیس نازل شد، فرمان آمد که
او را از بهشت بیرون کنند. ابلیس از حضرت عزت خواست که یکبار دیگر
گرد بهشت طواف کند آنگاه بیرون رود، حاجتش روا شد. ابلیس تفرج کنان
بهر گوشه از بهشت میگذشت. ناگاه چشمش بر مشاهده آدمی آمد. اندیشید که
چون سبب لعنت من آدم شدی، هر بدی که بدتر از آن روا نباشد اگر
در باره او و فرزندان او بجای آدم روا باشد. همان بهتر که طوق لعنت ریش
در گردن ایشان تقلید کنم. پس آدم را از بهشت بیرون آورد.

چون فرزندان آدم غلبه شدند ابلیس خود را به صورت یکی از مشایخ فرا
نمود و گفت از بهشت می آیم و آن طوق یعنی ریش را بنمود که این
نعمت از بهشت است و برای شما آورده ام، روستاییان با حرص و آز آنقدر

که از آن نعمت لایق رنج ایشان بود بر بودند. مغولان که بعد از آن بر سیدند
نصیب ایشان زیاد از آن دو تاره نشد که دارند. چون آوازه به فتائیان رسید
روی به خدمت شیخ نهادند و نعمت را به غارت رفته دیدند فخریاد بر آوردن که
ای شیخ ما را هم از این نمد کلاهی. چندان زنج زدند که مردک پاره ای جز
آن ندانست که دو تاره مو از کون خود بر کند و بر زنج ایشان چسباند.
حقیقت این واقعه بر روی روزگار از هر چیز لایح تر است ظریفان از اینجا
گفته اند :

ریش ار نه زشت بودی اندر بهشت بودی
مور و ملخ بفوردی گر زانکه کشت بودی

و نیز بگفته اند :

آدم به بهشت بود تا امرد بود
چون ریش بر آورد برونش کردند

حکایت

آدم تا در بهشت بود ریش نداشت، ملائکه آنرا سبزه کردند چون ریش
برآورد، ملائکه هرگز ریش ندیده بودند آغاز ریشفند کردند. مسکین از انفعال
بهشت بیرون جست و به صحرای دنیا بگریفت و به زحمت گرفتار شد.

گر ریش را بری به جهان در فضیلتی
اهل بهشت را همه دای خدای ریش

حکایت

در زمان پیش ماهرویی بود که صبح جهان افروز نامه سعادت از پهره او
پرداختی و شام مشک خام از سواری زلف او مایه رنگ و بو سافتی پنانکه در
امثال او گفته اند :

نظر الصباح الی صفاءِ بینه
فتنفست و تنفس الصعراء
واللیل فکر فی سواد فروعہ

قتلغت بمزاجه السوءاء

[صبح به صفای پهره او نگریست و روشنی گرفت و شام در اندیشه سیاهی زلفش، تیرگی یافت]

هر دیده و را که چشم به مشاهده او آمدی شیفته جمال و خریفته غنج و دلال او گشتی. پیراهن او مسکن و از جان مشتاق عشاق.

همه جا جان بود و مأوای دل

و صبا را در زاوایای کوی او از تراکم عشاق گزار مشکل. و او بر حسن مستعار و جمال ناپایدار خود مغرور به هیچ التفات نفرمودی از هر راه که گذشتی مردم متعیر در او نگاه کردند و گفتندی:

«سلطان صفت همی رود و صد هزار دل

با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه»

دلدادگان بر خاک راه او متوطن و او بر مسند استغنا متمکن. بعد از چند گاه که دست حوادث روز و گردش لیل و نهار دود و پس از دودمان حسن او بر آورد و زبان آیه «ثم ردناه اسفل السافلین» [سپس او را خروترین

فروتران گردانیده ایم] بر جمال او فواید هر که از جان در خاک کوی او
میاویفت به برکت ریش چون باد از او بگریفت بیچاره متعیر و سرگردان
دل ریش و بی سامان.

ریش آمده در شهر گدایی میکرد

روزی آیه «تغزمن تشاء و تذل من تشاء» [هر که را فواهی عزیز گردانی و
هر که را فواهی فوار سازی] ورد زبان ساخته گرد شهر می گشت یکی از
عاشقان صادق و یاران موافق در راه بدو باز خورد. از صحبتش بگریفت.
بیچاره بدوید و در دامنش آویفت که از برای خدا مشکل من بگشا و دواي
دردم بنما. حال پیست که پیش از این هر کس را چشم بر من افتادی دین
و دل بیاد داری شهری مفتونم بودند و فلقی مینونم، اکنون هیچ آفریده را
به طرف من التفاتی نیست. مرا از سبب آن سعادت و موجب این شقاوت
آگاه گردان. عاشق ازو رنج بسیار دیده بود و مشقت بیشمار کشیده وقت را
غنیمت شمرد و از ته دل گفت ای یار سبب این نفرت فلق و دشمن
کامی آن دوسه تاره مویست که بر زنج داری و یخ داری.

* * *

هکایت

روزی محبوبی مصیبت دیده یعنی به ریش آمده در کوچه باغی می‌گذشت باغبانی را دید که پرچین از خار بر دیوار باغ می‌نهاد گفت پرچین از بومر چه می‌نهی گفت تا کسی بدان در نیابد. گفت بدین زحمت چه حاجت دو تار موی ریش بر طرف باغ بنشان تا هیچ آفریده ای پیرامون آن نگرند.

* * *

هکایت

زاهدی به هباز می‌رفت در راه به‌دیری رسید، شب در دیر بماند در آن دیر ترسا بچه‌ای خدمتکار بود گفتارش چون د۴ مسیحا مرده زنده می‌کرد و رفسارش چون معجز کلیم در دلبری ید بیضا می‌نمود. به یک نظر بدان پسر دل و دین در بافت.

دلبر ترسای من کعبهٔ روحانی است
کعبه و دیر از کجا این چه مسلمانی است

با خود اندیشید که بی شک این جماعت اهل دوزخند، از کرم الهی و لطف نامتناهی عجب می‌دارم که چنین صورت موزون و طلعت مطبوع را چگونه به دوزخ معذب می‌گرداند. بامدادان هنگام رهیل زاهد ناچار با قافله روان می‌گفت :

می‌روم و ز حسرت به قفا می‌نگرم
فجر از پای ندارم که زمین می‌سپرم

چون به مکه رسیدند چند وقت در آنجا مجاور بماند. در زمان مجاورت او در مکه ریش پوره ترسا بچه را مغیر گردانید :

ماهش که برآید فروشد
ریشش که بریزدی بر آمد

زاهد در مراجعت باز بدان دیر رسید. ترسائی را دید با ریش پریشان، زنا به میان، کلاه نمردین بر سر، گلین پشمین در بر، فوکان میپرانید، با زاهد گفت این لطف را سابقه نمی‌شناسم. ترسا گفت من آن پسرم که آن بار در خدمت تو بودم. زاهد در حیرت ماند. هاتفی آواز داد که آری، اول چنین روسیاهشان می‌کنم آنگاه به دوزخ میفرستم در عنفوان حسن مرغان بهشتی و در آخر عمر سگان دوزخ. باری تو سر بسر وحشت است و دیدارت موجب نفرت. من این میگفتم و ریش از فحالت سرخ و زرد برمی‌آمد ناگاه از فشم

گفت تو باری از روی خود سرم دار.

کو نیز از این نمد کلاهی دارد

نمی‌بینی که بواسطه آنکه بعضی از من با تو همراه است محبوب را به جانب توهین نظری نیست و به حکم «الجنسه على الضم» [هم جنسی موجب پیوند است] پیوسته میل به جماعتی میکند که از صحبت ما بی بهره‌اند اما به حق آن فدای که بطلان جمال نازنینان را بدست قدرت ما هوالد فرموده است که ننشینم و آرام نگیرم تا سزای هر یک به قدر ایشان در دامنشان نهم. اگر هزار با سرم برند بدان التفات ننمایم و اقتدا بدین کنم که گفته‌اند:

چو شمع باش درین ره که گر سرت ببرند

ز ذوق آن سر دیگر دوش بتراشی

اگر هزار بار از بیفم بر کنند عاقبت از بیفشان برکنم و این بگفت و از غضب روی بر تافت.

الهی شر ریش از همگان بدور دار. اکنون ای عزیز اگر ریش آنچنان است که من دیده‌ام و بلا آن که از مشاهده او کشیدم هرگز غبار وحشت آن به دامن جمال بی همال تو مرسد که که ابدالاباد از بلای آن فلاص نیابی.

آن نوع بلا که ریش میفوانندش

آنروز مبادا که به روی تو رسد

و چنانکه در غضب او مشاهده کردم البته رحمت نفاهد کرد و دم به دم و ساعت فساعت شبیفون فواهد آورد. باری در این چند روز که هنوز در راهست و لشکر پراکنده جمع می کنند فرصت غنیمت دان و فاطر اصحاب دریاب :

گاهی به غمزه فانه جانها فراب کن
گاهی به بوسه فاطر یاران نگاه دار

گر توان با من بیچاره برآور نفسی
که ندارم به جز از لطف تو فریاد رسی

و از جانب رعایت یاران و دلجویی دوستان :

«غافل منشین نه وقت بازیست»

و من بعد :

بر فاطر هیچکس غباری نشان

دریاب که نسخ میشود نامهٔ حسن

* * *

باری از این گفتگو :

«مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم»

رسالهٔ هر پند

بر رای اصحاب نظر و فراست عرضه میدارد که متکلم این هروف «عبیدزاکانی بلغه الله غایت الامانی» اگر چه در علم مایه ای و در هنر پایه ای ندارد اما از او ان جوانی به مطالعهٔ کتاب و سفن علما و حکما اهتمام داشت. تا در این روزگار که تاریخ هجرت به هفتصد و پنجاه رسید از گفتار سلطان الملکما «اخلاطون» نسفه ای مطالعه افتاد که برای شاگرد خود ارسطو نوشته بود و یگانۀ روزگار «خواجه نصیرالدین طوسی» از زبان یونان به زبان فارسی ترجمه کرده و در افلاق ثبت نموده، باپندین نامه علی الفصوص پندنامهٔ شاه عادل، «انوشیروان»، که بر تاج ربیع فرموده به خواندن آن خاطر را رغبتی عظیم باشد و بر آن ترتیب پند نامه ای اتفاق افتاد درویشنامه از شائبه ریا فالی و از تکلفات عاری تا نفع او عموم فلایق را شامل گردد و مؤلف نیز به واسطهٔ آن از صاحبزادگی بهره مند شود. امید که همگنان را از این بند کلمات حظی تمام حاصل آید.

اگر شربتی بایرت سودمند
زداعی شنو نوشداروی پند
ز پرویزن معرفت بیفته
به شهو ظرافت بر آمیفته

- ۱- ای عزیزان عمر غنیمت شمیرید.
- ۲- وقت از دست مرهید.
- ۳- عیش امروز به فردا میندازید.
- ۴- روز نیک به روز بد مرهید.
- ۵- پادشاهی را نعمت و غنیمت و تندرستی و ایمنی بدانید.
- ۶- حاضر وقت باشید که عمر دوباره نفاهد بود.
- ۷- هر کس که پایه و نسبت خود را فراموش کند به یادش میارید.
- ۸- بر خود پسندان سلام مرهید.
- ۹- زمان نافوشی را به حساب عمر مشمرید.
- ۱۰- مردم فوشباش و سبک روح و کریم نهاد و قلندر مزاج را
- ۱۱- [امید] از غیر کسان بپرید تا به ریش مردم تونید خندید.
- ۱۲- [گرد] شاهان مگردید و عطلای ایشان به لقای دربانان ایشان بیفشید.

۱۳- جان فدای یاران موافق کنید.

۱۴- برکت عمر و روشنائی چشم و فرح دل در مشاهده نیکوان دانید.

۱۵- ابرو در هم کشیدگان و گره در پیشانی آورندگان و سفن‌های به جد گویان و ترش رویان و کج مزاجان و بفیلان و دروغگویان و بد ادبان را لعنت کنید.

۱۶- فواجگان و بزرگان بی‌مروت را به ریش تیزید.

۱۷- تا توانید سفن حق مگوئید تا بر دله‌اگران مشوید و مردم بی‌سبب از شما نرنهند.

۱۸- مسفرگی و قوادری و دف زنی و غمازی و گواهی به دروغ دادن و دین به دنیا فروختن و کفران نعمت پیشه سازید تا پیش بزرگان عزیزباشید و از عمر برفوردار گردید.

۱۹- سفن شیخان باور مکنید تا گمراه نشوید و به دوزخ نروید.

۲۰- دست ارادت در دامن رندان پاکباز زنید تا رستگار شوید.

۲۱- از همسایگی زاهدان دوری جوئید تا به کام دل توانید زیست.

۲۲- در کوفه ای که مناره باشد وثاق مگیرید تا از دردسر مؤذنان بد آواز ایمن باشید.

۲۳- بنگیان را به لوت و هلو در یابید.

۲۴- مستان را دست گیرید.

۲۵- چندانکه حیات باقیست از حساب میراث فوارگان خود را فوش دارید.

۲۶- مبردی و قلندری را مایه شادمانی و اصل زندگانی دانید.

۲۷- خود را از بند نام و ننگ برهانید تا آزاد توانید زیست.

۲۸- در دام زنان نیفتید خاصه بیوگان کره دار.

- ۲۹- از بهر جماع سرد هلال، عیش بر فویش حرام مکنید.
- ۳۰- دفتر فقیهان و شیخان و قاضیان و عوانان مفواید. و اگر بی اختیار پیوندی با آن جماعت اتفاق افتاد عروس را به کونسو برید تا گوهر بد به کار نیاورد و فرزندان گدا و سالوس و مزور و پدر و مادر آزار از ایشان در وجود نیاید.
- ۳۱- دفتر فطیب در نکاح میاورید تا ناگاه فرکره نزاید.
- ۳۲- از تنعم دایگان و حکمت قابله و حکومت شامله و کلکل گهواره و سلام داماد و تکلیف زن و غوغای بچه ترسان باشید.
- ۳۳- بخلق زنی را به از غر زنی دانید.
- ۳۴- در پیری از زنان جوان مهربانی مفواید.
- ۳۵- بیوه زنان را به رایگان مگائید.
- ۳۶- زن مفواید تا قلمتبان مشوید.
- ۳۷- پیر زنان را سر به کلوخ کوب بکوبید تا درجه غازیان دریابید.
- ۳۸- بر سر راهها به قامت بلند زنان و چادر مهر زده و سربند ریشه دار از راه مروید.
- ۳۹- مال یتیمان و غلامان بر خود مباح دانید تا شما را مباحی تمام توان فواند.
- ۴۰- آلت فائیدن و گائیدن یک زمان بیکار مدارید.
- ۴۱- مردان مست را چون ففته دریابید تا بیدار نشوند فرصت را غنیمت دانید.

- ۴۲- زکات کیر به مستفقان رسانید چون زنان مستور که از فانه بیرون نتوانند رفتن و میزان پیر و مفلس و ریش آورده که از کسب مانده باشند و زنان جوان شوهر به سفر رفته که زکات دادن یمنی عظیم دارد.
- ۴۳- طعام و شراب تنها مفورید که این شیوه کار قاضیان و جهودان باشد.
- ۴۴- حاجت بر گدا زادگان مبرید.
- ۴۵- غلام بیگان ترک را تا بی ریشند به هر بها که فروشدن بفرید و چون آغاز ریش آوردن کنند به هر بها که فرند بفروشید.
- ۴۶- در کودکی کون از دوست و دشمن و خویش و بیگانه و دور و نزدیک دریغ مدارید تا در پیری به درجه شیفی و واعظی و جهان پهلوانی و معروفی برسید.
- ۴۷- غلام نرم دست فرید نه سفت مشت.
- ۴۸- شراب از دست ساقی ریش دار مستانید.
- ۴۹- در فانه مردی که دوزن دارد آسایش و فوشدلی و برکت مطلبید.
- ۵۰- از فاتونی که قحصه ویس و رامین خواند و مردی که بنگ و شراب خورد، مستوری و کون درستی توقع مدارید.
- ۵۱- دفتر همسایه را از کونسو فرو برید و گرد مهر بکارت مگردید تا طریقه امانت و شفقت و مسلمانی و حق همسایگی رعایت کرده باشید و شب عروسی، دخترک در محل تهمت نباشد و از داماد فبالت نبرد و در نزد مرد عروس سفید باشد.

۵۲- هاکمی عادل و قاضی که رشوت نستاند و زاهدی که سفن به ریا نگوید و هاجبی که با دیانت باشد و کون درست صاحب دولت در این روزگار مطبید.

۵۳- بر زنان جوان شوهر به سفر رفته و عاشقی که بار اول به معشوق رسد و کیرش بر نفیزد و شاهدی که در مجلس رود و حریف او را نپسندد و بیرون کند و به گروهی نیم مست که شرابشان ریزد و جوانی که به دست سلیطه پیر گرفتار باشد و دفتری که بکارت به بار داده و شب عروسی نزدیک رسیده رحمت آرید تا خدا بر شما رحمت آرد.

۵۴- زنان را در حال نزع چندانکه مقدر باشد بگناید و آنرا فرصت و صرف تمام دانید.

۵۵- از کودکان نابالغ به میان پای قانع شوید تا شفقت به جای آورده باشید.
۵۶- آن کس را پهلوان مفرانید که پشت دیگری به زمین تواند آورد؛ بلکه پهلوان حقیقی آن را دانید که روی بر خاک نهد و از روی ارادت یک گز کیر در کون گیرد.

۵۷- بر وعده مستان و عشوه زنگان و عهد قهبلگان و فوش آمد رنگان کیسه مروزید.

۵۸- با استادان و پیشقدمان و ولیعهدان و کسانی که شما را گائیده باشند تواضع واجب شمیرید تا آبروی را به باد مرهید.

۵۹- از دشنام گدایان و سیلی زنان و پربک رنگان و زبان شاعران و مسفرگان مرنبید.

۶۰- از جماع نو فطان بهره تمام حاصل کنید که این نعمت در بهشت نیاید.

۶۱- هر دغا که بتوانند در نرد و قمار بکنند تا مقام تمام گفته شوید و اگر
حریف سفت شود، سوگند سه طلاق بفریید که سوگند در قمار شرعی نیست.
۶۲- پس از اتمام کار زر به کنگ و قعبه مرهید تا آخر انکار نکنند و ماچرا دراز
نکشد.

۶۳- مرد۳ بسیار گوی و سفن چین و سفله و مست و مطربان نافوش آواز
زله بند که ترانه های مکرر گویند در مجلس مگذارید.
۶۴- از مجلس عربده بگریزید.

۶۵- کنگ و قعبه را در یکجا منشانید.

۶۶- نرد به نسیه مبارزید تا به هرزه مغز حریفان نبرید.

۶۷- کنگ را با احتیاط به هجره برید و حاضر وقت باشید تا به وقت بیرون
آمدن از سلاح پارها چینی ندردد.

۶۸- تا اسباب لوت و علوا برابر پیشم مهیا نشود فویش را به بنگ نزنید.

۶۹- مردمکان فضول و کسانی که بامداد روی ترش دارند و در قمار فضیلت
و ملامت کنند که تو دوش شراب بد خورده ای و صراحی شکسته و زر و جامه
بفشیده ای سرشان در کس خواهر زن نهید تا دیگر زحمت مردمان ندهند.

۷۰- زنان را سفت بزنید و چون سفت بزدید سفت بگناید تا از شما بترسند
و فرمانبردار گردند و کار کدخدائی میان بیم و امید سافته شود و کدورت به صفا
مبدل گردد.

۷۱- شاهدان را به چرب زبانی و فوش آمد گوئی از راه ببرید.

۷۲- بر لب جوی و کنار هوض مست نروید تا مگر در هوض نیفتید.

- ۷۳- با شیخان و نومالان و فالگیران و مرده شویان و کنگره زنان و شطرنج بازان و دولت خوردگان و بازماندگان
فاندهای قدیم و دیگر خلک زدگان صحبت مدارید.
- ۷۴- راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطالبید.
- ۷۵- سیلی و مالش از حریف کنده دریغ مدارید.
- ۷۶- از تزویر قاضیان و شنقصه مغولان و عربده کنکان و حریفی آنانی که روزگاری گاده باشید و امروز دعوی زبر دستی و قتالی و پهلوانی کنند و زبان شاعران و مکر زنان و چشم هاسدان و کینه خویشان ایمن باشید.
- ۷۷- از فرزندی که فرمان نبرد و زن ناسازگار و فرمتکار همت گیر و چارپای پیر و کاهل و دوست بی منفعت بر خورداری طمع مدارید.
- ۷۸- بر پای منبر و اعظان بی وضو تیز مرهید که علمای سلف جایز ندانسته اند.
- ۷۹- جوانی به از پیری، صحت به از بیماری، توانگری به از درویشی، غری به از قلتبانی، مستی به از مغموری، هشیاری به از دیوانگی دانید.
- ۸۰- توبه کار مشوید تا مفلوک و مندبور و بفت کور و گرانجان مشوید.
- ۸۱- هج مکنید تا حرص بر مزاج شما غلبه نکند و بی ایمان و بی مروت نگردید.
- ۸۲- راه فانه معشوق به مردم منماید.
- ۸۳- زنان را تنها مگناید که زن تنها گائیدن کار محتشمان باشد.
- ۸۴- از دیوئی عار مدارید تا روز بی غم و شب بی فکر توانید زیست.
- ۸۵- شراب فروشان و بنگ فروشان را دل به دست آرید تا از عیش ایمن باشید.

- ۱۶- در ماه رمضان شراب در برابر مردم مفرود تا منکر شما نشوند.
- ۱۷- گواهی کوران در ماه رمضان قبول مکنید اگر چه برکوهی بلند باشد.
- ۱۸- از بولاهه و میام و کفشگر چون مسلمان باشند بزیه مطلبید.
- ۱۹- در راستی و وفا داری مبالغه مکنید تا به قولنج و دیگر امراض مبتلا نشوید.
- ۲۰- بر بنگ صباهی و شراب صبوهی ملازمت واجب شمیرید تا دولت روی به شما آرد که فسق در همه جایمنی عظیم دارد.
- ۲۱- شیخ زادگان را به هر وسیله که باشد بگائید تا حج اکبر کرده باشید.
- ۲۲- در شرابخانه و قمارخانه و مجلس کنکان و مطربان خود را به جوانمردی مشهور مکنید تا روی هر چیز به شما نکنند.
- ۲۳- جای خود را بر گدازادگان و غلامزادگان و روستا زادگان عرض مکنید.
- ۲۴- از منت فویشان و سفره فسیسان و گره پیشانی خدمتکاران و ناسازگاری اهل خانه و تقاضای قرض فواهان گریزان باشید.
- ۲۵- به هر حال از مرگ پرهیزید که از قدیم مرگ را مکروه داشته اند.
- ۲۶- خود را تا ضرورت نباشد در چاه میفکنید تا سر و پای مجروح نشود.
- ۲۷- کلمات شیخان و بنگیان در گوش مگیرید که گفته اند:

هر معرفتی که مردی بنگی گوید
بر کید فری نویس و در کونش کن

- ۲۸- تفع به مراسم اندازید تا فرزندان شما فقیه و شیخ و مقرب سلطان باشند.

۹۹- هزل فوار مدارید و هزالان را به پشم مقارت منگرید.
۱۰۰- زنهار که این کلمات به سمع رضا در گوش گیرید که کلام بزرگان است و
بدان کار بندید. اینست آنچه ما دانسته ایم، از استادان و بزرگان به ما رسیده
و در کتابها فوانده و از سیرت بزرگان به پشم فویش مشاهده کرده ایم،
(حسبه الله) در این مقتصر یاد کردیم تا مستعدان از آن بهره ور گردند.

نصیحت نیکیفتان یاد گیرند
بزرگان پند درویشان پذیرند

حق سبحانه و تعالی در خیر و سعادت و امن و استقامت به روی همگنان
گشاده گرداناد.

تعريفات

فصل اول : در دنيا و ماخويا.

الدنيا : آنچه كه هيچ آفريده در وي نياسايد.

العقل : آنكه به دنيا و اهل او نپردازد.

الكامل : آنكه از غم و شادي منتقل نشود.

الكريم : آنكه در جاه و مال طمع نكند.

الادمي : آنكه نيكفواه مردم باشد.

المرد : آنكه سفن به زبان گويد.

الفكر : آنچه مردم را بي فايده بيمار كند.

الدرانشمند : آنكه عقل معاش ندارد.

الباهل : دولتيار.

العالم : بيدولت.

الحواد : درويش.

الفیسس : مالدار.
النامراد : طالب علم.
المدرس : بزرگ ایشان.
المعید : مسرتی.
المفلوک : فقیه.
ظرف الفرمان : دوات او.
المکسور : قلم او.
المرهون : کتاب او.
المبتر : اجزای او.
الپرکن : جزوه دان.
النوم : مطالعه او.
دارالتعطیل : مدرسه.
الفراب و البایر : اوقاف او.
المستهلک : مال اوقاف.
المتولی : جمال او.
الادرار و الرسوم والمعیشه : آنچه به مردم نرسد.
البرات : کاغذ پاره‌ای بیفایده که مردم را تشویش دهد.
افشار : پروانه‌ای که هاکم به نواب خود نویسد و ایشان بدان التفات نمایند.
التیز ریش : مفرومی که نواب سفنش نشنوند.

فصل دوم : در ترکان و اصحاب ایشان.

اليابوج والماهوج : قوم ترکان که به ولايتی متوجه شوند.

الزبانيه : پيشرو ایشان.

الايغ : ايناغ ایشان.

القط : نتيجه ایشان.

المصادرات و المقسمات : سوقات ایشان.

عمودالفتنه : سنباق ایشان.

التلان : صنعت ایشان.

التراش : مال ایشان.

زلزله الساعه : آزمان که فرود آيند.

النكير و المنكر : دو پاوش ایشان که بر دو طرف در ايستاده و بر چماق تکیه زده.

العامل : کاردار.

الغيمه : عزل او.

کلب الاکبر : شهنه.

کلب الاصغر : نايب او.

النهاب : ابلپی.

الزقوم : علوفه ایشان.

المميم : شراب ایشان.

التغول : بلای ناگهان.

الذانصاف : ماکم اوقاف.

الواجب القتل : تمغابی.

المشرف : دزد.

المستوفی : دزد افشار.

الکدرک : سپاهی.

الشغال : پتکچی.

البیاع : بیب بر.

المفتسب : دوزخی.

الاسفسهالار : انبار دزد.

العسس : آنکه شب راه زند و روز از بازاریان اجرت فواهد

الغماز : منشی دیوان.

فصل سوم : در قاضی و متعلقات آن.

القاضی : آنکه همه او را نفرین کنند.

المنذفه : دستار قاضی.

العزبه : دم او.

نایب القاضی : آنکه ایمان ندارد.

الوکیل : آنکه حق را باطل گرداند.

العدل : آنکه هرگز راست نگوید.

المیانجی : آنکه خدا و خلق از او راضی نباشد.

اصحاب القاضی : جماعتی که گواهی به سلف فرورشدند.

المبرم : پیاده قاضی.

قوم میشوم : فویشان او.

طالب الزر : همنشین او.

البهشت : آنچه نبینند.

الملال : آنچه نفورند.

مال الایتام و الاوقاف : آنچه بر خود از همه چیز مباح تر دانند.

پشم قاضی : ظرفی که به هیچ پر نشود.

الوفیم : عاقبت او.

المالک : منتظر او.

الدرک الاسفل : مقام او.

بیت النار : دارالقضا.

عتبت الشيطان : آستانه او.
الهاويه و البميم و السقر و السعير : چهار حد آن.
الرشوه : کار ساز بیچارگان.
السعید : آنکه هرگز روی قاضی نبیند.
شرب الیهود : معاشرت قاضی.
الفطیب : فر.
المقری : کون فر.
المعرف : بعد از عزل مردک پیشرم.
المعلم : احمق.
الواعظ : آنکه بگوید و نکند.
الندیم : فوشامد گو.
الروبا : مولانا شکلی که ملازم امرا و فوائین باشد.
الشاعر : طامع خودپسند.

نحصل چهارم : در مشایخ و ما يتعلق آن.

الشيخ : ابليس.

البمش : شيفزاده.

عله المشايخ : معروفه.

التلبيس : كلماتى كه در وصف دنيا گویند.

الوسوسه : آنچه در باب آفرت گویند.

المهمات : كلماتى كه در معرفت راند.

الهيان : فواب و واقعه او.

الشياطين : اتباع او.

الموفى : مفتقوار.

المريد والسالوس الرزاق : نايب او.

المايى : انكه دروغ به كعبه خورد.

هابب المرمين : عليه العنه و العذاب.

فصل پنجم : در فواجبان و عادات ایشان.

اللاف و الوقاهه : مایه فواجبان.

الهیچ : وجودشان.

المبوف : تواضعشان.

الگراف والسفه : سفنشان.

اللوم و العرص و البفل و المسد : افلاقشان.

الابله : آنکه بر ایشان امید خیر دارد.

الکوربفت و المنموس : ملازم ایشان.

المعدوم : کرم.

عنقاء المغرب : عدل و انصاف.

المکر و الزور و الریا و الانفاق و الکذب : عادات اکابر.

المکمه : مرض اکابر.

فصل ششم : در ارباب پیشه و اصحاب آنان.

- البزازی : آنکه از خدا نترسد.
البزاز : گردن زن.
الصراف : فرده دزد.
الفیاط : نرمدست.
الامام : نماز فروش.
العطار : آنکه همه را بیمار کند.
القلاب : زرگر.
الطیب : جلاد.
الکذاب : منبم.
المنذور : خالگیر.
الکشتی گیر : تنبل.
الممامی : تمغای جماع.
الدلال : حرامزاده.
رهل خافاء : آنکه با زنش و خا نکند.
لالا : بی فایه.
کاکا : غلامباره کوه (نافوانا).
القزوینی : هم دهی هم روستائی.
الفوک : رئیسشان.
الفرس : بزرگشان.

المسکین : مالکشان.
وکیل الماک : انبار ایشان.
الپوماق : لایق ایشان.
الصدیک : آنچه از مزروعات به مالک نرسد.
الشکایه : آنچه به مالک برزند.
المیدری : فرس به زنجیر.
الکوله : غول بیابان.
الغلامباره : مردک شیرینکار.
النسناس و الگرد و الفلج و التکرمان و الکسار : حیوانی چندان وحشی که در
بیابانها و کوههای متواری گردد و به شکل آدمی باشد.

فصل هفتم : در شراب و متعلقات آن.

الشراب : مایه آشوب.

النرد والشاهد والشمع والنقل : آلات آن.

الپنگ و العود و المزمز : ساز آن.

الشوربا و الکباب : اغزیه آن.

الپمن و البستان : موضوع آن.

هجر الاسود : دیک آن.

الزهر : شراب ناشتا.

الفارغ : مست.

المنارغ : مثله.

الآزاده : سرفوش.

العاجز : مغمور.

ملك الموت : ساقی با ریش.

قمران النمسین : دو مست ریشدار که یکدیگر را بوسند.

البلید : هشیار در میان مستان.

المفمکه : مست در میان هوشیاران.

المولی الاعظم : پاتوق بزرگ.

الاجنس و السرکیس و الفدر : صنادید شرابفانه.

العربده : نمازی که در مجلس مستان گزارند.

الدوزخ : مجلس غلبه.

التماشافانه : مثله.

الماش و الهوائى : آنچه در مستى بفشند و در هشياري نرسانند.

ابوالياس : پيمانه بي بن.

هادم اللزات : رمضان.

ليه القدر : شب عيد.

الشیطان و البدنفس و الفضول : آنکه بر کنار رقعہ ، شطرنج و تفته نرد تعليم
دهد.

البنه : صحبت حبيب.

المنه : لقای رقيب.

فصل هشتم : در بنگ و لواحق آن.

البنگ : آنچه صوفیان را در وجد آورد.

الشطرنج : آلت آن.

الدف و النار : ساز آن.

الکنج و الأختاب روی : موضع آن.

الهريسه و الپلا و الملاوات : اغذیه آن.

الجمالق و الکلیم : لباس آن.

المرصع و الکریم و الطرفین : آنکه بنگ و شراب باهم خورد.

الفروم : آنکه از این دو هیچ یک نفورد.

الکنگر : بنگی فراب.

فصل نهم : در کدخدائی و مملقات آن.

المجرد : آنکه به ریش دنیا فندد.

الغول : دلاله.

الشقی : کدخدا.

ذوالقرنین : آنکه دو زن دارد.

اشقی الاشقیاء : آنکه بیشتر دارد.

القلبتان و الترشوی : پدزن.

السلیطه و السرد : مادر زن.

النامرم : اهل و عیال.

انکر الاصوات : آواز پی در پی ، و بعضی صدای فرج زنان را نیز گفته اند.

الباطل : عمر کدخدائی.

الضایع : روزگار او.

التلخ : عیش او.

الماتم سرا : فانه او.

العدو الفانگی : فرزند.

البد افتد : آنکه به دفتر گرفتار باشد.

الفصم : برادر.

الفویشاوند : دشمن بان.

المعیل : مبتلا.

البوسه : دلال جماع.

الکدخدائی : شب بوی نافوش و روز روی ترش.
الندامه و الاغلاس : حاصل آن.
الشهوه : خانه بر انداز مرد و زن.
المذکر السماعی : آنکه به قول زنان کار بندد.
البدبفت : جوانی که زن پیدارد.
الدیوث : پیری که زن جوان دارد.
القوچ و الشاقدار : آنکه زنش قصهٔ ویس و رامین خواند.
القوز بالای قوز : مادر زن.
المرگ و البنگ : خدمتکار کاهل.
المتکبر و المتبفتر و المتنعم و المتدلق و النازک : امرد تازه.
العلق : تازه در کار آمده.
المسلک : پارینه.
المیز : فرگنده‌ای که ریش تراشد.
المفنت : به کمال رسیده.
الصعلوک : دباب.
المظلوم : پسری که بگایند و زرش ندهند.
العشق : کار بیکاران.
المغبون : عاشق بی سیم.
المتواضع : مفلس.
الذلیل : وامدار.
موت الماخر : احتیاج.

قوه الظهور : زر و سیم.

المدبر : آنکه فرجش بی از دغل باشد.

بیل الاعد : بار شریعت.

www.kalade.com

فصل دهم : در حقیقت مردان و زنان.

القاتون : آنکه معشوق بسیار دارد.
الکدبانو : آنکه به یک عاشق قانع نباشد.
الفانم : آنکه جماع به رایگان دهد.
صاحب الفیر : آنکه پیرزنی را به جماعی بنوازد.
الفقیهه : آنکه غریبان را فواهد.
الارموک : آنکه کونسو دادن فواهد.
البیگم : آنکه از جماع سیر نشود.
الاکپی : آنکه از حسرت جماع سوزد.
النسیب الطرفین : زنی که از کونسو دهد.
الشلواربند : پلببرکس و آنکه زنان فامشه را پلببری گویند از اینجا خرا گرفته اند.
الریش : دست آویز متفکران.
البلق : دستگیر مفلسان.
المکرر : جماع هلال.
الزنا : مثله.
مخ الفمار : طعامی که زنان از بهر شوهر سازند.
مشغله الباطلین : کبری که از ادیم و کاشی سازند.
البکر : دفتری که از کس دادن و قوف نداشته باشد.
البکاره : اسم بی مسمی.
الروسياه : عاشقی که بار اول به معشوق رسد و کیرش برنیزد.

البریدنی : کیر او.

نعم البینه : آنکه چشم به هم گذارد و به یار پسر یا دفتری جلق زند.

بارالبنب : بوق حمام.

المفتخر : جوانی که ریشش دمیده باشد.

المیت : ریش برآمده.

الریش : منشور عزل ابد.

الگریستی : حالت خوشروئی که ریشش برآید.

القوار : مقرب ملوک.

المشکور : سعی او.

و این مختصر به لفظ «مشکور» فتم شد ، استغفرالله مما جری به قلمی [از آنچه

بر قلمم گذشته از خدا آمرزش میطلبم]

تعريفات ملا دو پيازه

الفرا : فوان يغما
الرسول : فير فواه دشمنان
الفرشته : پغل مفی
الپادشاه : کامل زبان
الوزير : لعنتی
البنشی : به همه تلخ
المنصبدار : مبعوض همه کس
النواب : مجموعه تغافل
السرदार : ريسمان چاروب
الشقه دار : بعد عزل مردک
الکوتوال : نمونه کامل ملک الموت
القاضي : ميخ در گل
المفتی : بيدین
المتولی : فاص نویس دختر مرگ
الوکیل : مجتهد دروغ
القاضي زاده : هاشیة باب اهتلام
المفروم زاده : چر فروش

المفلس : فنی امان الله
البيوقوف : کوروی متدین
الطالب العلم : گرسنه ازلی
الملا مکتبی : ماکیان پاسبه دار
التویلدار : تتوی نقاره
التیزدو : نوکر بی ماهیانه
الماهیانه دار : فواهان کوتاهی عمر
النامعقول : نوکر تعظیم طلب
الفانه فراب : آنکه زن فوش طبع در فانه دارد
المفتسب : آلت قاضی که به فرمان اوست
الزیاره : بهانه گاه فسق
المجاور : مگس بیبیا
المسجد : گوزگاه مسافران
الدانشمند : فوربین مسائل
المیر عدل : ترازوی بی پله
البد معاملة : قاضی
الامیرزاده : کونی به هوس
البازاری : منصف دشنام
الپرعیب : کم روزگار
التواضع : علامت بفل
السیاهی : سرگردان

المردانه : مرگ فواه
الکدر فدا : طوق دو شافه در گلو
الممامی : زن فخر به
الغلام : زن نازا
الامرد : راهنمای شهوت
الامام : کلنک پیشرو
المقتدی : کون پرست
النفل : دستوری فرض
الگو شه نشین : مفتفور
الصوفی : قاطع الطریق
البهادر : مرگ طلب
البرقع : دبدبه کس
الپایه سفید : کاهش جان
الشهید : فانه فراب روضه برپا
الواقعه نویس : گربه منتظر موش
المردک : با همه هم مشرب
الطیب : پیک اجل
البیمار : تفته مشق حکیمان
القورچی : پشم فایه
الفلاکت : نتیجه گدائی
العلیه اللعنه : حاجی

العليه العنه و العزاب : آنکه دوبار هج کرده
الانشاء الله : روزمره دروغگویان
البي هيثيت : سفارشنامه
الاستغفار : وظيفه نابکاران
المؤذن : دشمن خواب
البي هيا : آنکه کون بسیار داده باشد
البفيل : باگدا وعده
العجب : قلندر نمازگذار
الملازاده : کتاب ارزان فروش
الاولاد : تسلی دل و آزار جان
الدردرسر : سلام دائم
البيمزه : تعارف بسیار
السيد : قباہت ناخوم
المتفكر : تنها
الفواص : بند تنبان به دست
الفوشال : راه کوفه کرد
الشاعر : دزد سفن
الکوکناری : زنده مرده
النامراد : امیدوار خردا
القيامة : آتش گرم بی کفیه
المسفره : وسیله در بغل

الفوشطبع : بی‌مذهب
الفرگوش : لشکر معزول
الجوکی نویس : گله‌بان مردم
الناخلف : سیدستی
الکار بیکاران : گادن پیرزن
المیران : کنک بیفریدار
المعلم : فاسق مہتر
الظالم : کرده و ناکرده برابر
الفلقال : پاسبان کس
الکون : گلشن کس
المیرزا : تکه کلان و منصف فور
البیریش : زن رو باز
الهمشوری : عبیدان موروثی
القانونگوی : پغل مروتی
الفانہ زار : بد زبان
المردمالدار : زن بینکاح
البیگم : فسادکار در پرده
الرشوت : درون دستار قاضی
التوشکیبی : گاو گازر
البنگی : واصل سرگردان
الشیطان : زن مہردان

الدنیادار : فر لگد زن
البیاض : گواه طبیعت
المردمردان : کنگ گ
الفوشدامن : جاسوس جماع
الآینه : ریشفندی روبرو
الکرامه : آنکه بندد و نگشاید
البرادر : دشمن فانگی
المعجزه : آنکه شطرنج بیند و نگوید
النانیب : پدر گوی
الرسوم : گرفتاری اولاد
الناقابل : مناقشه میراث با برادران
مقوق الوالدین : سرانجام ماتم
المردود : مهمان بعد از سه روز
المسلمان : قحافوار همه کس
الافغان : جاهل
المرتد : برادر در فانه فواهر
الملول : پدر در فانه دفتر
الروسياه : قرضدار
القهر خدا : ناپسندی مردم
الکمیاب : فاد م اراده فوم
الایمان : نقد کیسه

المفطر : قرضدار
الارباب زاده : گرو گزار
الاکابر : بنگفواران مففی
البلادر : سائل از تنگدست
اللولى : واجب التعظیم
الناقابل : حسد
الجهل مرکب : دو صوفی در یک جا
الهیچ : جواب کار بد
الزمستان : آب بینی
التابستان : فایه دراز
الفاته : آلت گدائی
الکبوتر باز : امرد فریب
البلوچ : گوز شتر
الکتابت : راهنمای خلاکت
المهمان غیب : دشمن نوکران
البسم الله : یعنی اگر سیری مفور
السلام علیک : یعنی بر فیزید و تواضع کنید
المقبول : بازماندن طعام به نوکران
الالتقاء الساکنین : دو طالب در یکجا
الزعمه : قرض همسایه
المنقطع : امید عطا

الفرفشه : گاو آبستن قاضی
الفراب : کج فوم در ضرب یضرب مشغول
الرمضان : به امید بهشت در دوزخ غرقیدن
الغلام باوفا : رازدار بی بی
البی بی گا : غلام پارسی
النداف : داهگا
الریش : دست آویز متفکران
السگ جهنمی : پیاده قاضی
الغصه : زبون بین
الپستان قصبه : اسب بارگیر
البعثا : عالمگیر بی غیرت
القزلباش : فداوند کش
المدار به فطا : گریزان
البوسه : وکیل وصی و پاشنی جماع
التوبه : پشتیبان گمراهان
السعید : آنکه روی مفتی ندیده
المافظ : قول فدا
الغبای الاء ربکما تکذبان : ترجیع بند الهی
السوگند : نان فورش دروغگویان
السبمان ربک العزه : تفلس الهی
المکومه : بیزاری از آشنایان قدیم

التنها : گوزنده به فراغت
 النمکین : کون دولت‌مندان
 الگوز : هاکم پالیز فروش
 البی همت : آنکه به اندک دادن شرم دارد و به بسیار دادن توفیق نیابد
 العروض : اندازه طبع مستقیم
 الپاک‌امن : زنی که یک دوست بیشتر ندارد
 المفبط : آنکه بیت خواند و سر جنباند
 الدور و التسلسل : جماع با زن فویش
 الپسر خوانده : بیفته بادی
 اللته هیض : نسل شوهر پیشینه
 الفلاکت : نتیجه علم
 الفباثت : چیزی که از عسل شیرین تر باشد
 الزردار : بی اشتها
 المرء فوب : آنکه کارت بدو نیفتاده
 الوبال : مهصل قرض
 الفایه : بیخ ریش
 السوداگر : آنکه خود در سفر سرگردان باشد و زنش در خانه در کار
 الواجب الپرهینز : آنکه در سفن دندان نماید
 الساده : بی شرم
 الکس : مقراض جدائی برادران
 التعظیم : دفع ماندگی

المتوکل : چشم بر در
الراستگو : دشمن همه کس
الملا : همیشه پُنب
المعلم : بسیار کون داده
المنکر و نکیر : فرمتی طلب
الفبط : پیری و گمان جوانی
الماتم : کون مفت ده
الداغ دار : پدر به نام پسر مشهور
العزرائیل : قاضی با برادران
الزهد : پرده لوندی
المصبت : ابتدای فبط
عشق : نهایت فبط
العاشق : دیوئی اخسون
الشوم : آنکه تا خدمت گزار همه از او راضی باشند
الپرکین : فادم موروثی
الیاوه گو : فوش طبع صریح
الکذب : در هر گفتگو به الله
الدین : تقلید متقدسی
الباقی : رضای الهی

ملقات

المردده شور : آنکه کیر به گاه نفواسته را بشوید
الفشار قجر : آغوش پیرزن
القسم : شاهد دروغ
الابرام : حل مشکلات
المضنک : مفلس با داعیه
از سگ کمتر : صوفی کج فلق
صائم الدهر : کس پیرزن
قائم الليل : کیر عرب
فوان یغما : پسر را به عاشقان سپردن
المعصوم : آنکه به دست سرتراش بد گرفتار شود
الربانی : دلاک ریشدار
المیم : عرق او
السموم : نفس او
العذاب : بوی بغل او
الزقوم : اجرت او
السل و الدق : همنشین بد
الفیاط : آنکه جامه به اندازه ندوزد
الناموزون : شعر عربی

الکوسه : فایه نوره کشیده
المق همفوابگی : گائیدن زن در نزاع
طوق اللعنه : دامار همیشه در فانه
الرشید : بیما
الملا : ملک الموت اطفال
العافیه : کس بی مو و جوان عرب
الروح روان : سواری نیک
قابض الارواح : دوست سفن ناخفم
الکودن : آنکه شعر خواند و نویسد و مضمون و معنی نداند
المله : مرض اکابر
المایوس : پیرزن از کار افتاده
المنک : آنچه کس را منظور نباشد
النعوذبالله : مدرسه نشین
السیر : آنچه نفورد
الفیر : آنچه نبیند
الشپش : نقد او
الافتلام : جماع او
البی همیت : آنکه معشوق به همه نماید
المفتفر : جوانی که فطش بدمد
البیمره : کلمات او
البارد : عشوه او

جار الجنب : بوق حمام
المؤنث سماعی : مردی که گوش به سفن زن دهد
التماشافانه : مجلس مستان
بیت الظریف : مجلس درس علما
الفراغه : مرگ زن
الامرد : ثانی اثنتین زن
الکبر : دولت مردی
الملاکت : بی چیزی
العاروغ : گوز وارونه
التاجر : مفساربه کار علما
النسیه : آنچه واپس ندهند
الزنا : جماع حلال
الفنایق : موهمان دائمی
الصاحب منصب : دزد با شمشیر
الفام طمع : آنکه از اخیونی یاری فواهد
النزول بلا : آمد و شد ناسازگاران
المنافق : مقبول طباع

* * *

از کتب اخرنیبه نقل شده :

الشاه نشین : بوله عاشقان

الفواب عیش بینوایان

الفلال : انگشتری پا

المیوان : آینده بی هنگام

الدعای فیر : احسان ارزان

التدرستی : دلیل عفت

الدوست : آنکه گمان نیک برو داریم

الساق : گردن بند قیمتی

الزیر جامه : مهرم قاص

العاشق : اسم فاعل

المعشوق : اسم مفعول

العشق : مصدر مشترک بین اثنتین

الوارث : متسلی

الامید : کشکول فقرا

البدو : عنوانی که احتمال غضب هم دارد

البفتیاری : ربهوفه ای که در دهان هاست و کسش باور ندارد

الشبیم : اشک چشم شب

الکدفائی : تدارک شاخ زنی و شاخ داری

الزبان : دورانداز پر منزل
القابله : دربان کس
القابليه : فطای عفو ناپذیر
الپشم : دروازه دل
الکلك : وداعنامه زمستان
المجلد : فیاط کتاب
النادر : زن معقول گو
الفلق : شهنه عشق
الغرابه : فیر فواهی و ثناگوئی دیگران

نامه‌های قلندران

نامه از :

انشاء شیخ شهاب‌الدین قلندر.

سلطان وقت تیز عالم بی سراک وجود بقیه روی بساط کوز فراسان با بوسن قلندر دام تبریده از راه کرم و مردان اسلام و صفا پیش از عشاق مفرد خود عبدل یردی قبول کند. نظرها نگران اوست. هر صبح مزید جمعیت او را در پای تفت سلطان فراسان تکبیر می‌رود. فقیره را سلام بگوید بیچارگی عرضه دارد افی درویشان دیوانه رومی به در یوزه خاطرها و زیارت مردان مسافر آن سرزمین شد. مراد دیوانگان آنست که تبرکی از اسرار فاص آن لنگر بفشش جز روان روانه گردانند. دیگر دوش دو قلندر از لنگر غایب گشتند، امروز چون قلندران با ستره‌کاری و صفای صورت مشغول شدند، معلوم شد که مهر زخم هر دو شکسته بود. در حال چون قلندران آن حال

مشاهده کردند به سنت قلندری انگشت کار قلندرانه رخت و سینه به طاق فرمودند و به پای مایان فرستاده شد و بعد از تبرید از لنگر سفر فوهند کرد باقی شکسته آن حلقه بر مزید از وقت با یزید شئی الله مردان.

صباح الفیر و السلامه

جواب از :

انشاء مولانا جلال الدین بن حسام الهروی.

تمفه و تبرکی که شوریده وقت، عشاق مردان، مفرد جهان، نربفیه روزگار، افی «داود ترمزی» با خاک نشینان آن پای علم در قلم آوردی بود، از دست ابدال رومی رسید فیر مقدم گفته آمد ای والله مسافران آن سرزمین فوهندند و بر یار آن نامراد اوپ اوپ ایپ زدند. تبرکی از اسرار خاص این مزار دریوزه رفته قلیل و کثیر حصه کملول او بر دست ابدال رومی روانه شد. شئی الله مردان فقیر سلامت است. دیک پالان میکند، لنگر آب میزند، سفره وقف رونندگان کرده است. جهت آن سفره، دیک عرق چین و سینه پوش روانه شد. باقی طریق متاهل برزله بند شرف شیرازی بر فادم با بو دست رانده بی گفت این سر حلقه از این آستانه سچود پس دیواری کرده از انبانچه های تکیه نشینان سلاح پاره ها برده بر آن سرزمین آمد. اگر در آن کوشانه سر در کند مابرا کرده، سنگ ملامت در گردنش نهند و زنگ و طوق قطب عالم بابا هیدرزاده از وی بازگیرند. صفای مردان دیک پالان سفر کردن جمعیت بر مزید به حق بایزید والسلام.*

* اسن دو مکتوب که به سبک انشاء قلندران زمان نگارش یافته، مهتاج به
مقابله با نسخ دیگر و تصحیح است.

www.kalame.com

اخلاق الشراف

باب اول - در حکمت

مذهب منسوخ

حکما در هر حکمت فرموده اند: «الحکمت استکمال النفس الانسانيه في قوتها العلميه و العمليه. اما العلميه فانها تعلم مقاييق الاشياء كما هي. و اما العلميه فانها تهصيل ملكت نفسانيتها بها تقدر على اصدار الافعال البميله و الاhtراز عن الافعال القبيمه و تسمى فلقا» یعنی در نفس ناطقه دو قوه مرکوز است و کمال او به تکمیل آن منوط. یکی قوه نظری و یکی قوه عملی. قوه نظری آنست که شوق او به سوی ادراک معارف و نیل علوم باشد تا بر مقتضای آن شوق کسب استطاعت معرفت اشياء پنانپه حق

اوست حاصل کند. بعد از آن به معرفت مطلوب حقیقی و غرض کلی که
انتهای جمله موجودات است (تعالی و تقدس) مشرف میشود تا به دلالت
آن معرفت به عالم توحید بل به مقام اتحاد رسد و دل او ساکن و مطمئن
گردد که «الا به ذکر الله تطمئن القلوب» و غبار شبهت و زنگ شک از پهره
ضمیر و آئینه فاطر او سترده گردد پنانچه شاعر گفته: به هر کجا که در آمد یقین
گمان بر فاست. و قوه عملی آن باشد که قوا و افعال خود را مرتب و منظوم
گرداند پنانکه با یکدیگر مطابق و موافق شوند تا به واسطه آن مساوات اخلاق
او مرضی (پسنیده) گردد. هر گاه این علم و عمل بدین درجه در شفص جمع
آید او را انسان کامل و خلیفه خدا توان گفت و مرتبه او اعلی مراتب نوع
انسان باشد. پنانچه حق تعالی فرموده: «تؤتی الحمت من یشاء و من یؤتی
الحکمت فقد اوتی فیراً کثیراً» [هر که را خواهد دانش و حکمت بفتد و کسی را
که دانش بفتید فیر بسیار بفتیده است] و روح او بعد فراق بدن به نعیم
مقیم و سعادت ابد و قبول فیض خداوند مستعد گردد:

وین کار دولت است کنون تا که را رسد

تا اینجا مذهب قدما و حکماست.

مذهب مفتار

چون بزرگان و زیرکان فرودمان که اکنون روی زمین به ذات شریف ایشان مشرف است در تکمیل روح انسانی و مریع و معاد آن تامل نمودند و سنن و آرای اکابر سابق پیش پیشم برداشتند فرمشتان را بدین معتقدات انکاری تمام حاصل آمد. می فرمایند که بر ما کشف شد که روح ناطقه اعتباری ندارد و بقای آن به بقای بدن متعلق است و خنای آن به خنای جسم موقوف و می فرمایند که آنچه انبیا فرموده اند که او را کمال و نقصانی هست و بعد خرق بدن به ذات خود قائل و باقی خواهد بود مهال است و مشر و نشر امری باطل. هیات عبارت از اعتدال ترکیب بدن باشد، چون بدن متلاشی شد آن شخص ابداً ناپیز و باطل گشت. آنچه عبارت از لذات بهشت و عقاب دوزخ است هم در این جهان می توان بود، چنانچه شاعر گفته:

آن را که داده اند همین باش داده اند
وانرا که نیست وعده به خرداش داده اند

لاجرم از مشر و نشر و عقاب و عذاب و قهر و بعد و رضا و سخط و کمال و نقصان خراقتی تمام دارند و نتیجه این معتقد آنکه همه روزه عمر در کسب شهوات و نیل لذات مصروف فرموده، میگویند:

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی
وز هفت و چهار دائم اندر تفتی

می‌فوز که هزار بار بیشتر گفتم
باز آمدنت نیست پو رفتی رفتی

و اکثر این رباعی در صندوقه گور پدران می‌نویسند:

زین سقف برون رواق و دهلیزی نیست
جز با من و تو عقلی و تمیزی نیست
ناچیز که وهم کرده کان چیزی هست
فوش بگذر ازین خیال کان چیزی نیست

و به سبب این عقیده است که قصد فون و مال و غرض فلق پیش ایشان
فار و بی‌مایه می‌نماید:

بر او یک‌جرعه می‌هم‌نگ‌آذر
گرامی تر ز صد فون برادر

المق زهی بزرگان صاحب توفیق که آنچه چندین هزار سال با وجود تصفیه
عقل و روح محبوب ماند بی‌زحمتی بر ایشان کشف شد.

باب دوم - در شجاعت

مذهب منسوخ

حکما فرموده‌اند که نفس انسانی را سه قوه متباین است که مصدر افعال مفتلف میشود. یکی قوه ناطقه که مبداء فکر و تمیز است. دوم قوه غضبی و آن اقدام بر احوال و شوق ترفع و تسلط بود. سوم قوه شهوانی که آن را بهیمی گویند و آن مبداء طلب غذا و شوق به مآکل و مشارب و مناکح بود. هرگاه انسانی را نفس ناطقه به اعتدال بود در ذات خود و شوق به اکتساب معارف یقینی، علم حکمت او را به تبعیت حاصل آید. و هرگاه که نفس سبعی یعنی غضبی به اعتدال بود و انقیاد نفس عاقله نماید، نفس را از آن فضیلت شجاعت حاصل آید و هرگاه که حرکت نفس بهیمی به اعتدال بود و نفس عاقله را متابعت نماید، فضیلت عفت او را حاصل آید. چون این سه جنس فضیلت حاصل آید و با هم ممزوج گردند، از هر سه عالی متشابه حاصل گردد که کمال فضایل بدان بود و آن فضیلت را عدالت گویند و حکما شجاع کسی را گفته‌اند که در او نبرد (جوانمردی) و همت بلند و سکون نفس و ثبات و تحمل و شهامت و تواضع و حمیت و رقت باشد. آنکس را که بدین فصلت موصوف بود ثنا گفته‌اند و بدین واسطه در میان فلق سرافراز بوده و این عادت را قطعاً عار نداشته‌اند بلکه ذکر مهاربات و مقاتلات چنین کس در سلک مدرج کشیده‌اند و گفته‌اند:

که سرمایهء مرد مردانگیست
دلیری و رادی و فرز انگیست

مذهب مفتار

اصحابنا میفرماید که شفصی که بر قضیه‌ای هولناک اقدام نماید و با دیگری به مبارزه و مجادله درآید از دو حال فالی نباشد. یا به فهم غالب شود و بکشد یا بعکس. اگر فهم را بکشد فون نافع در گردن گرفته باشد و به تبعیت آن لاشک عاجلاً و آجلاً بدو ملحق گردد و اگر فهم غالب شود آن کس را راه دوزخ مقررست. چگونه عاقل حرکتی که احد طرفین آن بدین نوع باشد اقدام نماید. کدام دلیل روشن‌تر از این که هر جا عروسی یا سماعی یا جمعیتی باشد مشتمل بر لوت و حلوا و قلعت و زر، مفتنان و میزان و پنگیان و مسفره‌گان را آنها طلب کنند و هر جا که تیر و نیزه باید فوراً ابلهی را یاد دهند که تو مردی و پهلوانی و لشکرشکنی و گرد دلوری و او را برابر تیغها دارند تا چون آن بدبفت را در مصاف بکشند، میزان و مفتنان شهر شماتت کنان کون بنباندند و گویند:

تیر و تبر و نیزه نمیارم فور
لوت و می و مطربم نکو می سازد

و چون پهلوانی را در معرکه بکشند، هیزگان و مفتنان از دور نظاره کنند و با هم گویند: ای جان خداوندگار «هیز زی و دیر زی» مرد صاحب عزم باید که روز هیبا (نبرد) قحول پهلوانان فراسان را دستور سازد که می فرمایند: «مردان در میدان جهند ما در کهدان جهیم» لاجرم اکنون گردان و پهلوانان این بیت را نقش نگین ساخته اند:

گردیز بهنگام فیروزی است
فنک پهلوانی کش این روزی است

از نوحاسته اصفهانی روایت کنند که در بیابانی مغولی برو رسید، برو حمله کرد نوحاسته از کمال کیاست تفرع کنان گفت: «ای آقا خدایرا بم گام کش» یعنی بگام مرا و مکش مرا. مغولش بر او رهم آورد و بر قحول او کار کرد. جوان به یمن این تدبیر از قتل او خلاص یافت. گویند بعد از آن سی سال دیگر عمر در نیکنمی به سر برد. زهی جوان نیکبخت. گویا این مثل در باب او گفته اند:

جوانان دانا و دانش پذیر
سزدگر نشینند بالای پیر

ای یاران! معاش و سنت این بزرگان غنیمت دانید. مسکین پدران ما که
عمری در ضلالت به سر بردند و فحوم ایشان بدین معانی منتقل نگشت.

باب سوم - در عفت

مذهب منسوخ

در سیر اکابر سلف مطالعه افتاده است که در ازمنه ماضیه عفت را یکی از فصایل اربعه شمرده اند و در هر آن فرموده اند عفت عبارت است از پاکدامنی و لفظ عقیف بر آن کس اطلاق کردند که چشم از دیدن نامحرم و گوش از شنیدن غیبت و دست از تصرف در مال دیگران و زبان از گفتار فامش و نفس از ناشایست باز داشتی. چنین کس را عزیز داشتندی و آنکه شاعر گفته:

بر همه فلق سرافراز بود هر که چو سرو
پاکدامن بود و راست رو و کوتاه دست

مصدّق این معنی است. گویند مذمت کسی از پسر خود بشنید گفت: «یا بنی مالک ترضی ان تکون بلسانک مالاترضی ان یکون علی بدن غیرک» [ای پسر چرا عیبی را که در وجود دیگران نمی‌پسندی بر زبان خود می‌پسندی؟] شخصی شکایت دیگری می‌کرد و عیوب او را با امیرالمؤمنین حسن بن علی می‌گفت، امیرالمؤمنین علی با پسر گفت: خدزندم گوش خود را از گفتار او منزه دار که پلیدترین چیزی که در ظرف وجود خود دارد در وجود تو

قالی میکند. منصور علاج را چون بر دار کردند گفت: در کوچکی بر شاری می‌گذشتم آواز زنی از بام شنیدم از بهر نظاره او بالا نگریستم اکنون از دار به زیر نگریستن کفارت آن بالا نگریستن می‌دانم.

مذهب مفتار

اصحابنا میفرمایند که قدمها در این باب غلطی شنید کرده‌اند و عمر گرانمایه به ضلالت و جهالت به سر برده. هرکس که این سیرت ورزد او را از زندگانی هیچ بهره نباشد. در نص تنزیل آورده است که: «انما الهیوه الدنیا لعب و لهو و زینه و تفریح بینکم و تکاثر فی الاموال والاولاد» و معنای آن چنین فحوم فرموده‌اند که مقصود از هیوه دنیا لعب و لهو و زینت و تفریح و جمع کردن مال و غلبه نسل است.

می‌فرمایند لهو و لعب بی‌فسق و آلات مناهی امری ممتنع است و جمع کردن مال بی‌رنجاندن مردم و ظلم و بهتان و زبان در عرض دیگران دراز کردن مهال. پس ناچار هر که عفت ورزد از اینها محروم باشد و او را از زندگان نتوان شمرد و هیات او عبث باشد و بدین آیت که «افحسبتم انما فلقنا کم عبثا و انکم الینا لاترجعون» مأفوز بود و خود چه کلیتیه (بفنگ و یاوه) باشد که شفص را با ماه پیکری فلوتی دست دهد و از وصال جانفزای او بهره‌مند نگردد و گوید که من پاکدامنم تا به داغ حرمان مبتلا گردد و شاید بود که او را مره الامر پشان فرصتی دست ندهد از غصه میرد و گوید «اضاعه

الفرصت، غصهٔ آن کس را که وقتی عقیف و پاکدامن و فویشتندار گفتندی اکنون کون فرومند بورد مسرد می‌خوانند می‌فرمایند که چشم و گوش و زبان و دیگر اعضا از بهر جذب منفعت و دفع مضرت آفریده‌اند و هر عضوی را از فاصیتی که سبب ایبار او بوده منع کردن موجب بطلان آن عضوست. پس چون بطلان اعضا روا نیست هر کس باید که آنچه او را به چشم فوش آید ببیند و آنچه به گوش فوش آید آن را شنود و آنچه مصالح او بدان منوط باشد از فبث و ایذا و بهتان و عشوه و دشنام فامش و گواهی به دروغ آن بر زبان راند. اگر دیگری را بدان مضرتی باشد یا دیگری را فانه فراب شود بدان التفات نباید کرد و فاطر از این معنی فوش باید داشت. هرچه تو را فوش می‌آید میکن و میگوی. هر کسی را که دلت می‌فواهد بی‌تاشی میگوی تا عمر بر تو وبال نگردد. رباعی:

تا بتوانی نگار دلبر می‌جوی
معشوقه پاک و فوش‌غر میجوی
چون یافتیش مرده مجال نفسی
میگوی ورها میکن و دیگر میجوی

می‌فرمایند که اگر استادی یا یاری را از این کس داعیه تمتعی باشد باید که بی‌توقف و تردد تن در دهد و دفع به هیچ وجه روا ندارد که «الفرصه تمر مر السباب» [فرصت چون ابر می‌گذرد]

از امروز کاری به فردا ممان
چه دانی که فردا چه گردد زمان

و باید منع در فاطر نیارد که «المنع کفر» و آن را غنیمت تمام باید شمرد، چه مشاهده می‌رود که هر کس از زن و مرد جماع ندارد همیشه مفلوک و منکوب باشد و به داغ حرمان و فزلان سوخته و به براهین قاطعه مبرهن گردانیده‌اند که از زمان آدم صغی تا اکنون هر کس که جماع ندارد میر و وزیر و پهلوان و لشکرشکن و قاتل و مالدار و دولتیار و شیخ و واعظ و معرف نشد. دلیل صحت این قول آنکه متصوفه جماع (ادن) را «علت المشایخ» گویند. در تواریخ آمده است که رستم زال آنهمه ناموس و شوکت از کون دادن یافت، چنانکه گفته‌اند:

تومتن چو بگشاد شلوار بند
به زانو درآمد یل ارچمند
عمودی بر آورد هومان چو دور
بر انسان که پیرانش فرموده بود
چنان در زه کون رستم سپوفت
که از زخم آن کون رستم بسوفت

دگر باره هومان پیامد به زیر
تهمتن بسان هژیر دلیر
بدو در سپوزید یک کیر سفت
که شد کون هومان همه لفت لفت
دو شمشیر زن کون دریده شدند
میان یلان برگزیده شدند
تو نیز ای برادر چو گردی قوی
سزد گر سفنهای من بشنوی
بفسبی و کون سوی بالا کنی
هنرهای فود را هویدا کنی
که تا هر کس آید همی گایدت
دل از کیر فوردن بیا سایدت
چو بر کس نمازد جهان پایدار
همان به که نیکی بود یادگار

و نیز گفته است:

سعادت ابدی در جماع کون دان
ولی گوی سعادت کسی برد که دهد

مقا که بزرگان ما این سفن را از سر تجربه می فرمایند و حق با طرف ایشان است چه به حقیقت معلوم شده است که کون درستی یمنی ندارد. مرد باید که دهد و ستاند چه نظام کارها به داد و ستد است تا او را بزرگ و کریم‌الطرفین توان گفت. و اگر پدر و مادرش داده باشند او را نسیب‌الابوین فطاب شاید کرد. اگر چه بعضی از عوام طعنه زنند که جماع دادن کریمی باژگونه و مروتی از کونسو باشد اما سفن ایشان را اعتباری نیست و ندانسته باشند که «الوجود بالنفس اقصی غایت الوجود» هرکس از بدبختی فرصت دان فوت کند کلید دولت گم کرده باشد و ابد الادهر در مذلت و شقاوت بماند و شاعر در حق او گفته است:

بهل تا به دندان گزد پشت دست
تنوری پنین گرم نانی نسبت

آن نیکبخت را که مستعد قبول نصایح است در این باب این قدر کافحیست. ایزد باری همگنان را توفیق فید کرامت کناد.

باب چهارم - در عدالت

مذهب منسوخ

اکابر سلف عدالت را یکی از فضائل اربعه شمرده‌اند و بنای امور معاش و معاد بر آن نهاده. معتقد ایشان آن بوده که «بالعدل قامت السموات والارض» [آسمان‌ها و زمین بر دادگری استوارند] خود را مامور «ان الله يامر بالعدل والاحسان». [فداوند به دادگری و نیکی فرمان می‌دهد] برداشتندی. بنابراین سلاطین و امرا و اکابر و وزراء دایم بر اشاعت عدالت و رعایت امور رعیت و سپاهی گماشتندی و آنرا سبب دولت و نیکنامی شناختندی. و این قسم را چنان معتقد بوده‌اند که عوام نیز در معاملات و مشارکات طریق عدالت کار فرمودندی و گفتندی:

عدل کن زانکه در ولایت دل
در پیغمبری زند عادل

مذهب مفتار

اما مذهب اصحابنا. آنکه این سیرت اسوء سیر است و عدالت مستلزم فعل بسیار و آن را به دلایل واضح روشن گردانیده‌اند و میگویند: بنای کار سلطنت

و فرماندهی و کدخدائی به ریاست است. تا از کسی نترسند، فرمان آن کس نبرند و همه یکسان باشند و بنای کارها فیل پذیرد و نظام امور گسسته شود. آنکس که هاشا عدل نوزد و کسی را نزند و نکشد و مصادره نکند و خود را مست نسازد و بر زیر دستان اظهار عربده و غضب نکند، مردم از او نترسند و رعیت فرمان ملوک نبرند، فرزندان و غلامان سفن پدران و مفرمان نشنوند مصالح بلاد و عباد متلاشی گردد. و از بهر این معنی گفته اند:

پادشاهان از پی یک مصلحت صد فون کنند

میفرمایند «العدالت تورث الفلاکت» [دادگری و عدالت بدبختی را به ارث می آورد] خود کدام دلیل واضح تر از اینکه پادشاهان عجم چون ضماک تازی و یزدجرد بزهکار که اکنون صدر جهنم بدیشان مشرفست و دیگر متفان که از عقب رسیدند تا ظلم میکردند دولت ایشان در ترقی بود و ملک معمور. چون به زمان کسری انوشیروان رسید او از رکاکت رأی و تدبیر وزرای ناقص عقل شیوه عدل اختیار کرد. در اندک زمانی کنگره های ایوانش بیفتاد و آتشکده ها که معبد ایشان بود به یکبار مرد و اثرشان از روی زمین مهو شد. امیر المؤمنین مشید قواعد دین «عمر بن خطاب» رضی الله عنه که به عدل موصوف بود، فشت میزد و نان جو میفورد و گویند فرقه اش هفده من بود. معاویه به برکت ظلم، ملک از دست امام علی کرم الله وجهه بدر برد. بفت النهر تا دوازده هزار پیغمبر را در بیت المقدس بی گناه نکشت و چند هزار پیغمبر را اسیر نکرد دستور داری نفرمود و دولت او عروج نکرد و در دو

بهان سرافراز نشد. چنگیز خان که امروز به کوری اعدا در درک اسفل مقتدی و پیشوای مغولان اولین و آفرین است تا هزاران هزار بی‌گناه را به تیغ بی‌دریغ از پای در نیاورد پادشاهی روی زمین بر او مقرر نگشت.

هکایت

در تواریخ مغول وارد است که هلاکوفان را چون بغداد مسفر شد جمعی را که از شمشیر بازمانده بود بفرمود تا حاضر کردند. حال هر قومی باز پرسید چون بر احوال مجموع واقف گشت، گفت: از معتزفه ناگزیر است. ایشان را رفعت داد تا بر سر کار خود رفتند. تبار را مایه فرمود دادن تا از بهر او بازگانی کنند. جهودان را فرمود که قومی مظلومند بجز از ایشان قانع شد. مفتیان را به مراسم خود فرستاد. قضات و مشایخ و صوفیان و هابیان و واعظان و معرفان و گدایان و قلندران و کشتی‌گیران و شاعران و قصه‌فوانان را جدا کرد و فرمود اینان در آفرینش زیادتند و نعمت فدای به زیان میبرند. حکم فرمود تا همه را در شط غرق کردند و روی زمین را از فبث ایشان پاک کرد. لاجرم قریب نود سال پادشاهی در فاندان او قرار گرفت و هر روز دولت ایشان در تزیید بود. ابو سعید بیچاره را چون دغزغه عدالت در فاطر افتاد و خود را به شعار عدل موسوم گردانید، در اندک مدتی دولتش سپری شد و فاندان هلاکوفان و مساعی او در سر نیت ابو سعید رفت. آری:

چو فیره شود مرد را روزگار
همه آن کند کش نیاید بکار

رحمت بر این بزرگان صاحب توفیق باد که خلق را از ظلم ضلالت عدالت
به نور هدایت ارشاد فرمودند.

باب پنجم - سفاوت

مذهب منسوخ

از ثقات مرویست که مردم در ایام سابق سفاوت را پسندیده داشته‌اند و کسی را که بدین فلق معروف بوده شکر گفته‌اند و بدان مفاخرت نموده و فرزندان را بدین فصلت تهریص کرده‌اند. این قسم را چنان معتقد بوده است که اگر مثلاً شفصی گرسنه‌ای را سیر کردی یا برهنه‌ای را پوشاندی یا در مانده‌ای را دست گرفتی، از آن عار نداشتی و تا حدی در این باب مبالغه کردند که اگر کسی این سیرت ورزیدی مردم او را ثنا گفتندی و قطعا او را بدین سبب عیب نکردندی. علما در تملیله ذکر او کتب پرداختندی و شعرا مدح او گفتندی. استدلال این معنی از آیات بینات میتوان کرد که «من جاء بالهسنة فله عشر امثالها» [هرکس نیکویی کند، ده پندار او را رواست]، «لن تتلوا البر حتی تنفقوا مما تبون» [نیابید نیکی را، مگر از آنچه دوست میدارید انفاق کنید] و از حضرت رسالت مرویست که «السفی لا یدخل النار ولو کان فاسقا» [چوانمرد گشاده دست به دوزخ نمیرود، هرچند گناهکار باشد] عزیز می‌در این باب گفته است.

بزرگی بایست دل در سفا بند
سر کیسه به برک گذرنا بند

مذهب مفتار

پهون بزرگان ما بر زانت رأی و دقت نظر از اکابر ادوار سابق مستثنی اند، به استقصای هر چه تمامتر در این باب تأمل فرمودند، رأی انور ایشان بر عیوب این سیرت واقف شد. لاجرم در ضبط اموال و طراوت احوال خود کوشید نه تنزیل را که «کلوا واشربوا و لا تسرفوا» [بفورید و بیاشامید، ولی اسراف نکنید] و دیگر «ان الله لا یحب المرفین» [فدا اسراف کنندگان را دوست نمی‌دارد] باشد، امام امور و عزائم خود سافتند. و ایشان را محقق شد که فرابی فاندان‌های قدیم از سفا و اسراف بوده است. هر کس که خود را به سفا شهرة داد هرگز دیگر آسایش نیافت. از هر طرف ارباب طمع بدو متوجه گردند هر یک به فوش آمد و بهانه دیگر آنچه دارد از او میتراشند. و آن مسکین سلیم‌القلب به ترهات ایشان غره میشود تا در اندک مدتی جمیع موروث و مکتسب در معرض تلف آورد و نامراد و محتاج گردد. و آنکه خود را به سیرت بفل مستظهر گردانید و از قصد قاصدان و ابرام سائلان در پناه بفل گرفت، از در دسر مردم فلاص یافت و عمر در فصب و نعمت گذرانید. میفرمایند که مال در برابر جانست و پهون در طلب آن عمر عزیز فرج میباید کرد از عقل دور باشد که آن را مثلا در وجه پوشیدن و نوشیدن و خوردن یا آسایش بدن فانی یا از برای آنکه دیگری او را ستاید در معرض تلف آورد. لاجرم اگر بزرگی مالی دارد به هزار کلبتین یک فلوس از چنگ

مردم ریکش بیرون نمیتوان کشید تقدیر کن که اگر مجموع ملک رأی و قیصر
آن یک شفص را باشد:

آن سنگ روغن که روغن کش عصارانست
گر بر شکمش نهند، تیزی ندهد

و این بیت لایق این سیاق است:

پر او تا نام دادن بر نیفتد
گر از قولنج میرد تیز ندهد

اکنون ائمه بفل که ایشان را بزرگان ضابط میگویند در این باب وصایا
نوشته اند و کتب پرداخته.

کفایت

یکی از بزرگان خرزند خود را فرموده باشد که «یا بنی اعلم ان لفظ لایزیل
البلأ و لفظ نعم یزید النقم» [بدان ای پسر که لفظ «نه»، بلا را دور سازد و
لفظ «آری» انتقام و بلا را افزون دهد] دیگری در اثنای وصایا فرموده باشد

که: ای پسر زنهار باید که زبان از لفظ « نَعَم » گوش داری و پیوسته لفظ « لا »
بر زبان رانی و یقین دانی که کار تو تا با « لا » باشد کار تو بالا باشد و تا لفظ
تو « نَعَم » باشد دل تو به غم باشد.

حکایت

بزرگی را از اکابر که در ثروت قارون زمان خود بود، اجل در رسید. امید از
زندگانی قطع کرد. بگر گوشگان خود را که طفلان فاندان کرم بودند حاضر کرد.
گفت: ای فرزندان روزگاری دراز در کسب مال زحمت‌های سفر و حضر
کشیده‌ام و هلق خود را بسر پنجه گرسنگی فشرده تا این چند دینار ذخیره کرده‌ام.
زنهار از محافظت آن غافل مباشید و به هیچ وجه دست خرج بدان میازید و
یقین دانید که:

ز عزیز آفریده است فرا
هر که فوارش بگرد فوار بشد

اگر کسی با شما سخن گوید که پدر شما را در فواب دیدم قلیه علوا میفواهد،
زنهار به مکر آن خریفته مشوید که آن من نگفته باشم و مرده پیزی نفورد. اگر
من خود نیز در فواب با شما نمایم و همین التماس کنم بدان التفات
نباید کرد که آنرا افضا و اهلام خوانند. باشد آن دیو نماید. من آنچه در

زندگی نفورده باشم در مردگی تمنا نکنم. این بگفت و جان به فزانه مالک
دوزخ سپرد.

حکایت

از بزرگی دیگر روایت کنند که در معامله‌ای که با دیگری داشت به دو هو
مضایقه از هر دو گذرانید. او را منع کردند که این مقرر بدین مضایقه نماید.
گفت: چرا من مقداری از مال خود ترک کنم که مرا یک روز و یک هفته و
یک ماه و یک سال و همه عمر بس باشد. گفت: اگر به نمک دهم یک روز
بس باشد، اگر به حمام روم یک هفته. اگر به فساد دهم یک ماه. اگر به
چاروب دهم یک سال. اگر به مینی دهم و در دیوار زخم همه عمر بس باشد.
پس نعمتی که چندین مصلحت من بدان منوط باشد چرا بگذارم به تقصیر از
من فوت شود.

حکایت

از بزرگی روایت کنند که چون در خانه او نان پزند یک یک نان بردست
نامبارک در برابر چشم خود دارد و بگوید:

هرگز فلی به روزگارت مرساد

و به فازن سپارد. چون بوی نان به قدم و شمش رسد گویند:

تو پس پرده و ما فون بگر میریزیم
آه اگر پرده برافتد که چه شور انگیزیم

کلیت

در این روزها بزرگ‌زاده‌ای فرقه‌ای به درویشی داد. مگر طاعنان فبر این واقعه به سمع پدرش رسانیدند. با پسر در این باب عتاب میکرد. پسر گفت: در کتابی خواندم که هر که بزرگی خواهد یابد هر چه دارد ایثار کند. من بدان هوس این فرقه را ایثار کردم. پدر گفت: ای ابله غلط در لفظ ایثار کرده‌ای که به تصنیف خوانده‌ای. بزرگان گفته‌اند که هر که بزرگی خواهد یابد، هر چه دارد انبار کند تا بدان عزیز باشد. شاعر گوید:

اندک اندک به هم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار

کلیت

هم از بزرگان عصر یکی با غلام خود گفت: که از مال خود پاره‌ای گوشت بستان و از آن طعامی بساز تا بفورم و تو را آزاد کنم. غلام شاد شد. بریانی

سافت و پیش او آورد. فواجه بفورد و گوشت به غلام سپرد. دیگر روز گفت: بدان گوشت نفود آبی مزعفر بساز تا بفورم و تو را آزاد کنم. غلام فرمان برد و بسافت و پیش آورد. فواجه زهرمار کرد و گوشت به غلام سپرد. روز دیگر گوشت مضمحل شده بود و از کار افتاده. گفت: این گوشت بفروش و پاره‌ای روغن بستان و از آن طعامی بساز تا بفورم و تو را آزاد کنم گفت: ای فواجه «حسبه‌الله» [برای رضای خدا] بگذار تا من به گردن خود همپنان غلام تو باشم. اگر هر آینه فیری در فاطر مبارک میگذرد، به نیت خدا این گوشت پاره را آزاد کن. الفق بزرگ و صاحب هزم کسی را توان گفت که احتیاط معاش بدین نوع به تقدیم رساند. لاجرم تا در این دنیا باشد عزیزالوجود و محتاج الیه زید. و در آخرت علو درجاتشان از شرح حد و وصف مستثنی است.

باب ششم - در علم و وفا

مذهب منسوخ

علم عبارت از بردباریست. قدما حلیم کسی را گفته‌اند که نفس او را سکون و طمانینتی حاصل شده باشد که غضب به آسانی تحریک او نتواند کرد. اگر مکروهی بدو رسد در اضطراب نیفتد. از حضرت رسالت مرویست که «العلم هباب الافات» [بردباری مانع آفت‌هاست] لفظ علم را چون مقلوب کنی ملح شود و از اینجا گفته‌اند که «العلم ملح الافلاق» [بردباری نمک و مزه افلاق است]. شاعر علم ممدوح را بدین سیاق ستوده.

شکست از بار علمت کوه را پشت
که بر جا ماند همچون مبتلایی
یکی ناپار گردد قابل کسر
دو ساکن را چو باشد التقایی

مذهب مفتار

راستی اصحابنا نیز این فُلق را به کلی منع نمیفرمایند. میگویند که اگر چه آن کس که هلم و بردباری ورزید مردم بر او گستاخ شوند و آن را بر عجز او حمل کنند. اما این فُلق متضمن فوائد است او را در مصالح معاش مدخل تمام باشد. دلیل بر صحت این قول آنکه امروز تا شفص در کودکی تحمل بار غلامبارگان و اوباش نکرده است و در آن هلم و وقار، راکار نفرموده، اکنون در مجالس و مفاخر اکابر سیلی و مالش بسیار نمیفورد. انگشت در کونش نمیکنند. ریشش بر نمیکنند. در هوضش نمی اندازند. دشنام‌های فاحش بر کس زن و فواهرش نمی‌شمارند. آن مرد عاقل که اکنون او را مرد زمانه می‌فوانند به برکت هلم و وقاری که در نفس ناطقه او مرکوز است و مودوع تا تحمل آن مشقت‌ها نمی‌نماید یک جو حاصل نمیتواند کرد. پیوسته فائب و فاسد و مفلوک و دشمن کام می‌باشد. او را در هیچ فانه نمیگذارند. پیش هیچ بزرگی عزتی پیدا نمیتواند کرد. آنک می‌فرماید «الصفقه مفتاح الرزق» [معامله کلید روزی است] بنابراین صورتست و معنی این بیت که گفته‌اند:

مرد باید که در کشاکش دهر
سنگ زیرین آسیا باشد

موکد این قولست. یکی از فواید هلم آنکه اگر مردم و اتباع بزرگی را به تهمت متهم میگردانند و او از هلیت هلم و زینت وقار عاری می‌باشد، غضب بر مزاج او مستولی شده دیوانه میگردد که (الغضب غول العقل) (غشم، دیو فرد

است.) و قتل و ضرب زن و بچه و مثله گردانیدن هواشی و قدم روا میدارد
به دست خود خانه برمی اندازد. زن و بچه را از خود متنفر میگرداند. شب و
روز متفکر و غمناک میباشد که مبادا طاعنی در خانه و اتباع و حمیت او طعنه
زند و میگوید:

اگر با غیرتی با درد باشی
وگر بی غیرتی نامرد باشی

اما آن بزرگان صاحب توفیق که وجودشان به زینت علم و وقار مزین است،
اگر هزار بار مجموع اتباع او را در برابر او کون بدرند، سر موئی غبار بر فاطمه
مبارک او ننشینند. لاجرم پندان که زنده است مرفه و آسوده روزگار بسر
می برد. او از اهل و اتباع فشنود و ایشان از او فارغ و ایمن اگر وقتی تهمت
باو رسانند بدان التفات ننماید و گوید:

گر سگی بانگی زند در بام کهدان غم مفور

حکایت

شنیدم که در این روزها بزرگی زنی بد شکل و مستوره داشت. به طلاق از او فلاحی یافت و قهقهه‌ای بمیله را در نکاح آورد. خاتون چنانکه عادت باشد صلای عام در داد. او را منع کردند که زنی مستوره بگذاشتی و فاحشه اختیار کردی. آن بزرگ از کمال علم و وقار فرمود که عقل ناقص شما بسر این حکمت نرسد. حال آنکه من پیش از این که میفوردم به تن‌ها این زمان ملوا میفورم با هزار آدمی. در امثال آمده است که «الدیوث سعید الدارین» [دیوث در دو جهان نیکبخت است] تأویل چنان فرموده‌اند که دیوث تا در این دنیا باشد چون به علت حمیت مبتلا نیست، فارغ می‌تواند زیست. و در آن دنیا نیز به موجب حدیث «الدیوث لا یدفل البینه» [دیوث داخل بهشت نمی‌شود] چون او را به بهشت نباید رفت، از کدورت صحبت شیفکان و زاهدان که در بهشت باشند و از روی ترش ایشان به یمن این سیرت آسوده باشد. هر جا که شیفکی را ببیند گوید:

گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند

بدین دلیل دیوث، سعید الدارین باشد اما این نکته وارد است:

سوال: اگر سائلی پرسد که این جماعت، یعنی اکابر دیوث، چون به واسطه صحبت شیفکان از بهشت متغرنند و به دوزخ نیز به عدد هر شیفکی که در

بهشت است، هزار قاضی و نواب و وکلای او نشسته است. چونست که از صحبت ایشان ملول نیست. جواب گوئیم چون شیفلان در این دنیا به طهارت و عبادت موسوم بودند (اگر چه این معنی سری بر یاور عونت داشت) و آن مظلوم دیوث هرگز کون نشسته باشد و سبزه نکرده پس وضع شیفلان مغایر وضع دیوث باشد و قاضیان و اتباع ایشان به واسطه اینکه به عصیان و تزویر و تلبیس و مکر و مرام‌فوارگی و ظلم و بهتان و نلته‌گیری و گواهی به دروغ و حرص و ابطال حقوق مسلمانان و طمع و هلیت و اغساد در میان خلق و بیشمرمی و افذ رشوت موصوف بوده و در دیوث هم این فصاحت مجبول است، پس میان ایشان جنسیت کلی تواند بود و به سبب جنسیت صحبت قاضیان و اتباع ایشان فواهد که «الجنس الی الجنس یمیل» [همجنس، میل به هم جنس میکند] در کلام حکما آمده است که «الجنسیه علت الضم» [همجنسی موجب پیوند است] لاجرم چون کودکشان دوزخ بزرگی چنین را به دوزخ کشند آن بزرگ دل فوش کرده میگوید:

گرم با صالحان بی‌دوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ کشندم با گنوهکاران

یکی از کبار مفسران در تفسیر این آیت که «و ان منکم الاواردها» [نیست از شما، مگر گذرنده از آن] چنین فرموده باشد که مجموع فلائق از صراط چون برق میگذرند مگر قاضیان و اتباع ایشان که ابدالابد در دوزخ باشند و با

همدیگر شطرنج آتشین بازند. چنان‌که در اخبار نبوی و آثار مصطفی آمده است که [اهل النار يتلاعیون بالنار] «دوزخیان با آتش بازی میکنند» بدین دلایل این فلق را بر دیگر افلاق ترجیح میدهند.

www.kalke.com

باب هفتم - در هیا و صدق و رحمت و شفقت

مذهب منسوخ

کما فرموده اند که هیا انحصار نفس باشد تا از فعل قبیح که موجب مذمت باشد احتراز نماید. رسول (ع) میفرماید که «الیماء من الایمان» [شرم از ایمان است] و وفا التزام طریق مواسات سپردن باشد و از چیزی که بدو از دیگری رسیده به مکافات آن قیام نمودن. در نص تنزیل آمده است که «و من اوفی بما عاهد الله فسیئوتیه اجرا عظیمه» [کسی که به پیمان خود با خدا وفا کند، فدایش پاداشی بزرگ خواهد بخشید] و صدق آن باشد که با یاران دل راست کند تا فلاف واقع بر زبان او جاری نشود و رحمت و شفقت آن باشد که اگر حالی غیر ملایم از کسی مشاهده کند برو رحمت آرد و همت بر ازاله آن مصروف دارد.

مذهب مفتار

اصحابنا میفرمایند که این اخلاق به غایت مکرر و مجوفست. هر بیچاره‌ای که به یکی از این اخلاق رده مبتلا گردد، مدت العمر فائب و قاصر باشد و بر هیچ مرادی ظفر نیابد. خود روشن است که صاحب هیا از همه نعمت‌ها محروم باشد و از اکتساب جاه و اقتناء مال قاصر. هیا پیوسته میان او و

مرادات او مانعی عظیم و مجابی غلیظ شده، او همواره بریفت و طالع خود گریبان باشد. گریه ابر را که هیا گفته اند، از اینجا گرفته اند.

رسول (ع) میفرماید «العیاء تمتع الرزق» [شرم، مانع روزی است] و مشاهده می‌رود که هر کس که بی شرمی پیشه گرفت و بی آبرویی مایه سافت، پوست فلق میکند هر چه دلش می‌خواهد میگوید سر هیچ آفریده‌ای به گوزی نمی‌فرد. خود را از موانع به معارج اعلی می‌رساند و بر مفرومان و بزرگتران از خود بلکه بر کسانی هم که او را گائیده اند تنعم میکند، و فلائق به واسطه وقاحت از او می‌ترسند و آن بیچاره مفروم که به سمت هیا موسوم است پیوسته در پس دره‌ای بازمانده و در دهلیز فان‌ها سر به زانوی فرمان نهاده چوب دربانان خود و پس گردن دارد. به دیده حسرت در اصحاب وقاحت نگرد و گوید.

باهل فراز مسند و عالم برون در
جوید به هیله و راه و به دربان نمی‌رسد

اما وفا:

می‌فرمایند که وفا نتیجه دنائت نفس و غلبه حرص است. چه هر کسی که اندک چیزی از مفرومی یا دوستی بدو لافق شود یا به وسیلت آن مفروم یا دوست او را وجه معاش و معاشرتی حاصل آمد حرص و شره او را به طمع بذب امثال آن منافع بر آن دارد که همه روزه چون مجام فضول آن مسکین

را ابرام نماید آن بیپاره از مشاهده او به جان رسیده ملول شود تا چون خود
را از شر صحبت وی فلاحی دهد. چون آن وفادار را بیند گوید.

ملک الموتم از لقای تو به

قدما چنین حرکات را نادانسته تفسیر کرده اند. و هر گاه شخصی در وفا با شخصی
الغایه برسد به سگ تشبیه نموده اند. مرد باید که نظر با خایده خود دارد و چون
شخصی غرضی که دارد حاصل کند و توقعی دیگر باقی نماند، اگر خود پدرش
باشد که قطعا بدو التفات ننماید، هر بامداد با قومی و هر شبانگاه با طایفه ای
بسر برد. هر کس که از عمر بر فور داری طلبد، باید که بدین ترهات نظر نکند
تا از نعمت همگنان و صحبت ایشان محفوظ و متلذذ گردد. مردم از او ملول
نشوند و یقین شناسند که:

از هر دیگری نواله ای فوش باشد

حکایت

گویند که می‌الدین عربی که حکیم روزگار و مقتدای علمای عصر خود بود، سی سال با مولانا نورالدین رضدی شب و روز مصاحب بود و یک لحظه بی‌یکدیگر قرار نگرفتند، چند روز که نورالدین در مرض موت بود می‌الدین بر بالین او به شرب مشغول بود. شبی به هجره رفت. بامداد که با در خانه آمد غلامان را موی‌ها بریده به عزای نورالدین مشغول دید. پرسید که حال چیست گفتند: مولانا نورالدین وفات کرد. گفت: دریغ نورالدین. پس روی بغلام خود کرد و گفت: «نمشی و نطلب حریفا آفر» و هم از آنجا به هجره خود عودت فرمود. گویند بیست سال بعد از آن عمر یافت و هرگز کسی نام نورالدین از زبان او نشنید. راستی همگنان را واپست که وفا از آن حکیم یگانه روزگار بیاموزند. باز کدام دلیل واضعتر از اینکه هر کس که خود را بوفا منسوب کرد همیشه غمناک بود و عاقبت عمر بی‌فایده در سر آن کار کند. چنانکه فرهاد کوه بیستون کند و هرگز بمقصود نرسید تا عاقبت جان شیرین در سرکار شیرین کرد. در حسرت می‌مرد و میگفت:

فدا کرده چنین فرهاد مسکین
ز بهر یار شیرین جان شیرین

و آن مسکین را که مینون بنی‌عامر گویند، جوانی بود عاقل و فاضل. ناگاه دل در دفترکی لیلی نام بست. در وفای او زندگی بر او تلخ شد و هرگز تمتعی از او نیافت. سرو پا برهنه در بیابان‌ها دویدی و گفتی:

علی اذا لاقیت لیلی بفلوه
زیارت بیت‌الله ره‌لای هافیا

[اگر لیلی را به خلوت بیابم، بر من واجبست مه پای پیاده به زیارت خانه
فدای روم]

بزرگان ما راست میگویند خلقی را که ثمره این باشد ترک اولی.
اما صدق؛ بزرگان ما میفرمایند که این خلق ارذل فصایل است. چه ماده
فصومت و زیان زدگی صدق است. هر کس نهج صدق ورزد پیش هیچکس
عزتی نیابد. مرد باید که تا تواند پیش مفرومان و دوستان فوش آمد و دروغ
و سفن بر پا گوید و «صدق‌الامیر» [امیر راست فرمود] را کار فرماید. هر چه بر
مزاج مردم راست آید آن در لفظ آرد مثلاً اگر بزرگی در نیم‌شب گوید که
اینک نماز پیشین است در حال پیش جهود و گوید که راست فرمودی. امروز
به‌غایت آفتاب گرم است. و در تأکید آن سوگند به مصفف و سه طلاق زن
یاد کند. اگر در صحبت مفنشی پیر ممسک زشت صورت باشد، چون در سفن

آید او را پهلوان زمان و کوند، دست جهان و نوافسته شیرین و یوسف مصری و هاتم طائی فطاب کند تا از او زر و نعمت و فطاعت و مرتبت یابد و دوستی آنکس در دل او متمکن شود. اگر کسی هاشا به فلاف این زید خود را به صدق موسوم گرداند ناگه بزرگی را از روی نصیحت گوید که تو در کودکی جماع بسیار داده‌ای اکنون ترک می‌باید کرد و زن و فواهر را از کار فاحش منع میباید فرمود. یا کلی را کل گوید یا دبه‌ای را دبه فایه فطاب کند. یا قعبه زنی را دیوث فواند، به شومی راستی این قوم از او به جان برنهند. و اگر قوتی داشته باشند در حال او را به کار ضرب فرو گیرند. و اگر دیوثگی یا کلی عاجز هم باشد به مفاصمت و کل کل در آید. امواج سفاهت با او به تقدیم رساند. و باقی عمر به واسطه این کلمه راست میان ایشان فصوصمت منقطع نشود، بزرگان از این جهت گفته‌اند: (دروغ مصلحت آمیز به از راست فخته انگیز) و کدام دلیل از این روشنتر که اگر صادق القول صد گواهی راست ادا کند از او منت ندارند بلکه به جان برنهند. و در تکذیب او تاویلات انگیزند. و اگر بی‌دیانتی گواهی به دروغ دهد صد نوع بدو رشوت دهند و به انواع رعایت کنند تا آن گواهی برهد. چنانچه امروز در بلاد اسلام چندین هزار آدمی از قضاات و مشایخ و فقها و عدول و اتباع ایشان را مایه معاش از این جهست میگویند:

دروغی که حالت دل فوش کند
 به از راستی کت مشوش کند

اما رحمت و شفقت:

اصحابنا به غایت منکر این قسمند. میفرمایند که هر کس بر مظلومی یا بر
مجرومی رحمت کند، عصیان ورزیده باشد و خود را در معرض سخط آورده.
بدان دلیل که هیچ امری بی فواست فداهاش نشود هر چه از حضرت او که
حکیمست به بندگان رسد تا واجب نشود نرسد. چنانکه افلاطون گوید (القضیه
حتى لا توجب لاتوجب) (تخصیه تا واجب نشدی، اتفاق نیفتادی، هر چیزی پتان
که هست می باید). او که ارحم الراحمین است، اگر دانستی که آن کس لایق
آن بلا نیست بدو نفرستادی. هر کس هر چه بدو میرسد سزاوار آنست.

سگ گرسنه، زاغ کور، بز لاغر به

و نیز میگوید:

نیست کوری که به کوری نبود ارزانی

پس شفصی را که خدا مغضوب غضب خود گردانیده باشد تو خواهی که بر او
رحمت کنی، عصیان ورزیده باشی و بر آن آثم گردی و روز قیامت تو را بر
آن مؤاخذه کنند. این مثل بدان ماند که شفصی بنده ای از آن خود را برای
تربیت بزند و بیگانه او را نوازد و بوسه دهد که خداوند تو بد میکند که ترا
میزند ترا نعمت و فلعت میباید دادن البته او از این کس به جان برنبرد.

حکایت

در زمان مبارک حضرت رسول کفار را میگفتند که درویشان را طعام دهید. ایشان میگفتند که درویشان بندگان خداوند. اگر خدا خواستی ایشان را طعام دادی. چون او نمی‌دهد، ما چرا بدهیم. چنانکه در قرآن مجید آمده (انطعم من لو یشاء الله اطعمه انتم الا فی ضلال مبین) (آیا ما باید غذا دهیم کسانی را که اگر خدا می‌خواست خود بدیشان میداد، همانا شما در گمراهی آشکار هستید). پس واجب باشد که بر هیچ آفریده‌ای رحمت نکنند و به حال هیچ مظلومی و مبروه‌ی و یتیمی و معیلى و درویشی و خدمت‌کاری که بر در خانه‌ای پیر یا زمین‌گیر شده باشد التفات ننمایند بلکه حسبه الله تعالی بدانقدر که توانند ازیتی بدیشان رسانند تا موجب رفع درجیات و خیرات باشد. این است آنچه در کتاب با برادران وعده رفته بود. امید هست که چون مبتدی بر اخلاق مفتار اکابر مواظبت نماید و آنرا ملکه نفس ناطقه خود گرداند نتیجه آن هر چه تمامتر در دنیا و آخرت بیابد.

تایپ و ویرایش و صفحه آرایی:

Koloftolmamalek



Koloftolmamalek@Kalkade.com

Batistuta



Batistuta@Kalkade.com

Meshrak



Meshrak@Kalkade.com

تهیه شده در سایت

کالکده